

## رمان آنلین چند دقیقه دلت را آرام کن

نویسنده : سید مهدی بنی هاشمی

Love-74.ir

قسمت اول [?]

زیاد فکر مذهب و این چیزها نبودم و بیشتر سرم تو کتاب و درس  
□ ☺ بود

اما خوب چند بار از تلوزیون حرم امام رضا رو دیده بودم و کنجکاوی  
بودم یہ بار از نزدیک ببینمش

داشتم پله های دانشگاه رو بالا میرفتم که یہ آگھے دیدم با عکس گنبد  
:که روش زده بود

?اردوے زیارتے مشہد مقدس

.  
?چشم چہارتا شد

.  
یکم جلو تر کہ رفتم دیدم زدہ

.  
??از طرف بسیج دانشجویی

.  
?اولش خوشحال شدم ولے تا خوندم از طرف بسیج یہ جورے شدم

.  
?گفتم ولش کن بابا کے حال دارہ با اینا برہ مشہد

.  
خودم بعدا میرم

.  
?معلوم نیست کجا میخوان بیرن و غذا چے بدن

.  
?ولے تا غروب یہ چیزے تو دلم تاپ تاپ میکرد

ریحانہ خانم برو شاید دیگہ فرصت پیش نیاد

بالاخرہ با ہر زورے شدہ رفتم جلو در دفتر بسیج

یہ پسر ریشو تو اطاق بود و یہ جعبہ تو دستش

..سلام اقا-

سلام خواہرم و سرشو پایین انداخت و مشغول جا بہ جایے جعبہ ہا -  
?..شد

ببخشید میخواستم براے مشہد ثبت نام کنم-

باید برید پایگاہ خواہران ولے چون الان بستہ ہست اسمتون رو توے -  
..دفتر روے میز بنویسید بہ ہمراہ کد دانشجو بیتون بندہ انتقال میدم

خوب نہ!...میخواستم اول ببینم ہزینش چجوریہ...کے میبرین؟! چے -  
.?!بیارم با خودم؟

..خواهرم اول باید قرعه کشف بشه اگه اسمتون در اومد بهتون میگیم-

قرعه کشف دیگه چه مسخره بازیه...من حاضرم دو برابر بقیه پول -  
?بدم ولے همراتون بیام حتما

خواهرم نمیشه... در ضمن هزینه سفرم مجانیه-

شما مثل اینکه اصلا براتون مهم نیست یہ خانم داره باهاتون حرف -  
میزنه...چرا در و دیوارو نگاه میکنید...اصلا یہ ديقه واینمیستید ادم  
??حرفشو بزنه

بفرمایید بنده گوش میدم-

?..نه اصلا با شما حرفے ندارم...بگید ریستون بیاد-

?..با اجازتون من فرمانده این پایگاه هستم...کارے بود در خدمتم-

??بیچاره پایگاهے که شما فرماندشین-

قسمت دوم [؟]

؟ لا اله الا الله-

..یہو دیدم سرشو پایین انداخت و رفت با قفسہ کتابها مشغول شد

:رومو سمتش کردم و با یہ پوزخندے گفتم

خلاصہ آقائے فرمانده من شمارمو نوشتم و گذاشتم روے میز هر وقت -

?قرعہ کشیتونو کردید خبرم کنید

چشم خواهرم...ان شا الله اقا شمارو بطلبہ-

خوبہ بهانه اے برائے کاراتون دارین...رفیق رفقائے خودتونو قبول -

??میکنین و بہ ما میگیں نطلبید...باشہ...ما منتظریم

...خواهرم بہ خدا اینجور نیست کہ شما میگید-

.

.

یک ہفتہ بعد کہ اصلا موضوع مشہد تقریبا یادم رفتہ بود دیدم گوشیم

..زنگ میخورہ و شمارہ نا آشناست

?الو...بفرمایین-

:دیدم یہ دختر جوان با لحن شمرده شمرده پشت خطہ

!سلام خانم تهرانی شما هستین؟

بله خودم هستم

میخواستم بهتون خبر بدم اقا شما رو طلبیده و اسمتون تو قرعه کشی  
☺ □ ..مشهد در اومده

..فردا جلسه هست اگه میشه تشریف بیارین

...ساعت و محل جلسه رو گفت و قطع کرد

اصلا باورم نمیشد...هیچ ذوقی و حسی نسبت به طلبیدن نداشتم ولی از  
بچگی دوست داشتم تو همه مسابقات برنده بشم و الانم حس یہ برنده  
...رو داشتم

.

?...تا فردا دل تو دلم نبود

.

.

فردا شد و رفتم سمت محل جلسه و دیدم دختری همه چادره و نشستن یہ  
..سمت و پسرا هم یہ سمت و دارن کلیپی از مشهد پخش میکنن

مجره برنامه رفت بالا و یکم صحبت کرد و در آخر گفت آقا سید  
...بفرمایین

دیدم همون پسر ریشوے اونروزے با قد متوسط رفت پشت میکروفون

? اینجا فهمیدم کہ جناب فرمانده #سید ہم ہستند

...خلاصہ روز اعزام شد

بدو بدو رفتم سمت اتوبوس و وارد شدم کہ دیدم

?? عہہہ... یہ عدہ ریشو توے ماشین نشستن

...تازہ فهمیدم اشتباہے اومدم

داشتم پایین میرفتم کہ دیدم آقا سید دارہ لوازم سفرو تو صندوق ماشین

:جا میزنہ و یہو منو دید... و اومد جلو

...لا الہ الا اللہ-

. خواہر شما اینجا چے میکنید؟؟-

?...ہیچے اشتباہے اومدم-

?...اخہ بنر بہ اون بزرگے زدیم جلوے اتوبوس-

?...خیلے خوب... حالا چیزے نشدہ کہ-

?...بفرمایین... بفرمایین تا دیر نشدہ-

:ساکم رو گذاشتم رو صندوق کہ گوشیم زنگ خورد

دوستم مینا بود میگفت بیا آخرہ کلاسہ و استاد لچ کردہ و میخواد غائباً

?رو حذف کنہ

??اخه من تو اتوبوسم مينا

?بدو بيا ريحانه...حذف شده با خودته ها...از ما گفتن

?..الان ميام الان ميام

...سريع رفتم و از شانس گندم اسمم او اخر ليست بود.

قسمت سوم[?]

تا اسمموخوند بدوبدو دويدم سمت درب دانشگاه

?ولے از اتوبوس خبرے نبود

.خيلے دلم شکست

?گريه ام گرفته بود

!الان چجورے برگردم خونه؟

?!چے بگم بهشون؟

?آخه ساکم تواتوبوس بود

??بيچاره مامانم که برائے راه غذا درست کرده بود برام

.تو همين فکرها بودم که ديدم از دور صداے جناب فرمانده ميااد

:بدو بدو رفتم سمتش و نفس نفس زنان گفتم



.  
سلام. ببخشید.. هنو حرفم تموم نشده بود که گفت

.  
? !!!!!. خواهر شما چرانر فتید؟

.  
از اتوبوس جا موندم-

.  
لا اله الا الله.. آخه چرا حواستون رو جمع نمیکنید؟ اون از اشتباهه -  
سوار شدن اینم از الان

.  
? حواسم جمع بود ولے استادمون خیلے گیر بود-

.  
متاسفم براتون. حتما آقا نطلبیده بود شما رو-

.  
?? وایسا ببینم. چه چه رو نطلبیده بود. من باید برم-

.  
آخه ماشین ها یہ ربعه راه افتادن-

.  
? اصلا شما خودتون با چه میرید؟! منم با اون میام۔

.  
نمیشه خواهرم من باماشین پشتیبانے میرم۔نمیشه شما بیاید۔

.  
? قول میدم تاہ اتوبوسہا برسیم حرفے نزنم۔

.  
? نمیشه خواهرم۔ اصرار نکنید۔

.  
اگہ منو نبرید شکایتتون رو بہ ہمون امام رضایے میکنم کہ دارید ۔  
? میرید پیشش

.  
? میگم نمیشه یعنی نمیشه۔ یا علی۔

.  
اینو گفت و با رانندہ سوار ماشین شد و راه افتاد۔ و منم با گریہ ہمونجا  
? نشستم

هنوز یہ ربع نشده بود کہ دیدم یہ ماشین جلو پام و ایساد و اقا سید یا  
:همون اقاے فرمانده پیاده شد و بدون هیچ مقدمه اے گفت

لا اله الا الله... مثل اینکه کارے همیشه کرد... بفرمایین فقط سریع تر  
..سوار شین

سریع اشکامو پاک کردم و پرسیدم چه شد؟! شما که رفتہ  
??!بودین؟

هیچے فقط بدونید امام رضا خیلے هواتونو داره. هنوز از دانشگاه دور  
نشده بودیم که ماشین پنچر شد. فهمیدم اگہ جاتون بزاریم سالم به مشهد  
??? نمیرسیم

راننده که سرباز بود پشت فرمون نشست و آقا سید هم جلوے ماشین و  
منم پشت ماشین و توے راه هم همش داشتن مداحے گوش  
(/میدادن?... (کرب و بلا نبر زیادم/جوونیمو پایے تو دادم

...حوصلم سر رفت

هندفریم که تو جییم بودو برداشتم و گذاشتم تو گوشم و رفتم تو پوشه  
اهنگام و یہ آهنگو پلے کردم... ???????? یہو دیدم آقا سید با  
چشمہاے از حدقہ بیرون زدہ برگشت و منو نگاہ کرد. ??? یہ نگاہ بہ  
؟ ہندفرے کردم دیدم یادم رفتہ وصلش کنم بہ گوشیم

آروم عذر خواہے کردم و زیاد بہ روے خودم نیاوردم و آقا سیدم باز  
؟زیر لب طبق معمول یہ لا الہ الا اللہ گفت و سرشو برگردوند

قسمت چہارم؟

توے مسیر بودیم و منم در حال گوش دادن بہ اہنگام؟ ولے ہمچنان  
؟. حوصلم سر میرفت

اخہ میدونید من یہ آدمے ہستم کہ نمیتونم یہ جا ساکت باشم و باید  
حرف بزنم. اینا ہم کہ ہیچے دوتا چوب خشک جلو نشستہ بودن

؟ آقائے فرماندہ پایگاہ۔

اہلہ؟۔

؟ اخیلے موندہ برسیم بہ اتوبوس ہا؟۔

ان شالله شب کہ برائے غذا توقف میکنن بهشون میرسیم۔

.

او هوووم باشہ۔؟ باہاش صحبت میکر دم ولے بر نمیگشت و نگامم ۔  
?? نمیگرد دوست داشتیم گوشیمو بکوبم تو سرش

.

تو حال خودم بودم ویکم چشمامو بستم کہ دیدم ماشین وایساد

.

اچے شدر سیدیم؟۔

.

نہ برائے نمازنگہ داشتیم۔ .

.

خوب میزاشتین همون موقع شام خوردن نمازتونوبخونین۔

.

خواهرم فضیلت اول وقت یہ چیز دیگست شما ہم بفرمایین۔

.

ا کجا بیام؟۔

.

!مگہ شما نماز نمیخونین؟-

روم نمیشد بگم کہ بلد نیستم.گفتم نہ من الان سرم درد میکنہ.میزارم - .  
؟آخر وقت بخونم کہ سر خدا ہم خلوت ترہ

لا الہ الا اللہ...اگہ قرص چیزے ہم برا سردرد میخواین تو جعبہ -  
امدادے ہست

□ ☺ ممنون-

پیادہ شدم و رفتم نزدیک مسجد یکم راہ رفتم. آقا سید و سرباز داشتن -  
وضو میگرفتن.ولے وقتے میخواستن داخل مسجد برن دیدن درمسجدہ  
بستہ بود

مسجد تو مسیر پرتے تو یہ میانبر بہ سمت مشہد بود

مجبورا چفیہ ہاشونو رو زمین پہن کردن و مشغول نماز خوندن شدن.  
سرباز زودتر نمازشو تموم کرد و رفت سمت ماشین و باد لاستیک ہا  
رو چک میکرد

ولے اقا سید از نمازش دست نمیکشید. بعد نمازش سجدہ رفت و تو  
؟ سجدہ زار زار گریہ میکرد و داشت با خدا حرف میزد

اولش بے خیال بودم ولے گفتم برم جلو ببینم چے میگہ اخہ... آروم آروم  
جلو رفتم و اصلا حواسم نبود کہ رو بہ روش و ایسام

گریہ هاش قلبمو یہ جورے کردہ بود.؟ راستیش نمیتونستم باور کنم  
اون پسر با اون غرورش دارہ اینطورے گریہ میکنہ. برام جالب بود  
ہمچین چیزے

تو حال خودم بودم کہ یہو سرشو از سجدہ برداشت و باہام چشم تو  
چشم شد. سریع اشکاشو با استینش پاک کرد و با صدائے گرفته کہ بہ  
زور صافش میکرد گفت

؟ بفرمایید خواہرم کارے داشتید با من؟؟

من؟! نہ... نہ. فقط او مدم بگم کہ یکم سریعتر کہ از اتوبوسها جا  
؟؟ نمونیم باز

چشم چشم.. الان میام. ببخشید معطل شدید

.  
سریع بلند شد. و جمع و جور کرد خودشو و رفت سمت ماشین

.  
نمیدونستم الان باید بهش چے بگم

.  
دوست داشتم بیرسم چرا گریه میکنه ولے بیخیال شدم

.  
فقط آروم توے دلم گفتم خوشبحالش که میتونه گریه کنه

قسمت پنجم [?]

بالاخره رسیدیم به جایے که اتوبوس ها بودن و بچه ها مشغول غذا خوردن. آقا سید بهم گفت پشت سرش برم و رسیدیم دم غذا خورے خانم ها

.  
آقا سید همونطور که سرش پایین بود صدا زد زهرا خانم؟! یہ ديقه لطف  
!میکنید؟

یہ خانم چادرے که روسریش هم باچفیه بود جلو او مدو آقا سید بهش  
گفت: براتون مسافر جدید آوردم



□ ☺ بلہ بلہ.. همون خانمے کہ جامونده بود... بفرمایین خانم

نمیدونم چرا ولے از همین نگاه اول از زهرا بدم اومده بود. شاید به خاطر این بود کہ اقا سید ایشونو به اسم کوچیک صدا کرده بود و منو حتے نگاهم نمیکرد

? محیط خیلے برام غریبه بود

? همه دخترا چادرے و من فقط با مانتو و مقنعه دانشگاه

دلَم میخواست به آقا سید بگم تا خود مشهد به جاے اتوبوس با شما میام به ??? جاے اینا

بعد از شام تو ماشین نشستیم کہ دیدم جام جلوے اتوبوس و پیش یہ دختر محجبه ے ریزه میزست . اتوبوس کہ راه افتاد خوابم نمیگرفت. گوشیمو در آوردم و شروع کردم به چک کردن اینستاگرام و خوردن پیے ام هام

.  
? حوصلہ جواب دادن به هیچ کدومو نداشتم

.  
دیدم دختره از جیبش تسبیح در آورد و داشت ذکر میگفت

.  
□ ☺ با تعجب به صورتش نگاه کردم؟ که دیدم داره بهم لبخند میزنه  
از صورتش معلوم بود دختر معصوم و پاکیه و ازش یکم خوشم اومد

.  
!خانمے اسمت چیه؟-

.  
?کوچیک شما سمانه-

.  
به به چه اسم فشنگے هم دارے-

.  
!اسم شما چیه گلم؟-

.  
?بزرگ شما ریحانه-

□ ☺ خیلے خوشحالم از اینکہ باہات ہمسفرم۔

?? اما من ناراحتم۔

?..... خدا نکنہ چرا عزیزم۔

اخہ چیہ نہ حرفے نہ چیزے فقط دارے تسبیح میزنے۔؟ مسجد نشستے -  
؟ مگہ؟

خوب عزیزم گفتم شاید میخوایے راحت باشے باہات صحبتے -  
؟؟ نکر دم منو اینجورے نبین بخوام حرف بز نم مختو میخورم ہا

?? یا خدا عجب غلطے کر دیم پس... ہمون تسبیحتو بز نم شما۔

؟! حالا چہ ذکرے میگفتے؟۔

داستم الحمد لله میگفتم۔

!همون خدایا شکرت خودمون دیگہ؟۔

ارہ۔

??خوب چرا چند بار میگے؟!یہ بار بگے خدا نمیشنوه؟؟۔

چرا عزیزم۔نگفته ہم خدا میشنوه۔اینکہ چند بار میگیم برا اینہ کہ قلبم -  
?با این ذکر خو بگیریہ

??آھاان..نفہمیدم چے گفتے ولے قشنگ بود۔

و شروع کردیم بہ صحبت با ہم و فہمیدم سمانہ مسئول فرہنگیہ -  
بسیجہ و یک سالم از من کوچیک ترہ ولے خیلے خوش  
برخور دوخوب بود

نصف شبے صدائے خندمون یهو خیلے بلند شد کہ زہرا اومد پیشمون

؟...چتونہ دخترها؟!؟ خانم ہاے دیگہ خوابن...یہ ذرہ آروم تر

قسمت ششم

..؟..چتونہ دخترها؟!؟ خانم ہاے دیگہ خوابن...یہ ذرہ آروم تر

؟من یہ چشم غرہ بہش زدم

؟؟سمانہ ہم سریع گفت چشم چشم حواسمون نبود

:بعد از اینکه رفت پرسیدم

؟این زہرا خانمتون اصلا چیکارہ ہست؟-

☺ □ ایشون مسول بسیج خواہرانہ دیگہ-

؟...!!!خوب بہ سلامتی-

و تو دلم گفتم خوب بہ خاطر اینہ کہ آقا سید بہ اسم صداش میکنہ ؟و

کم کم چشمامو بستم تا یکم بخوابم



.  
?!جانم؟-

.  
?!همين؟-

.  
?!چے همين؟-

.  
?!! اينجا بايد بمونيم ما؟-

.  
? اره ديگه حسينيه هست ديگه-

.  
?? خسته نباشيد واقعا. اخه اينم شد جا.. اين همه هتل-

.  
?? ديگه خواهر باما اومدے بايد بسيجے باشے ديگه-

.  
???. باشهه-

.  
.  
زمان اولین زیارتمون رسید. دیدم سمانہ با یہ چادر دارہ بہ سمت میاد

.  
?  
!این چیہ سمے؟-

.  
!وااا.. خو چادرہ دیگہ-

.  
?  
!خوب چیکارش کنم من؟-

.  
بخورش?? خوب باید بزارے سرت-

.  
!برائے چے؟!مگہ مانتوم چشہ؟-

.  
?  
!خوب حرم میریم بدون چادر نمیشہ کہ-

.  
?  
!اھا... خوب همونجا میزارم دیگہ-



.  
?! حالا یہ دور بزار ببینم اصلا اندازتہ؟-

.  
چادر رو گرفتہ و رفتہ جلوے آینہ یکم شالمم جلو آوردم و چادر مو  
گذاشتم و تو اینہ خودمو نگاه کردم و بہ سمانہ گفتم  
?خودمونیمما... خشگل شدم- .

.  
?آرہ عزیزم... خیلے خانم شدے-

.  
مگہ قبلش اقا بودم ??? ولے سمے... میگم با ہمین بریم? ..برائے -  
?تفریحے ہم بدنیت یہ بار گذاشتنش

.  
?امان از دست تو؟ بزار سرت کہ عادت کنے هے مثل الان نیوفتہ-

.  
ولے خوب زرنگیا... چادر خوبہ رو خودت برداشتے سر سرے رو -  
??دادے بہ ما

.  
?نہ بہ جان تو... اصلا بیا عوض کنیم-

..?  
?..شوخی میکنم خوشگله..جده نگیر-

..?  
?? منم شوخی کردم؟ والا..چادر خوبمو به کسے نمیدم که-

..?  
حاضر شدیم و به سمت بیرون رفتیم و من دوست داشتم حالا که چادر گذاشتم اقا سید منو ببینہ. هیچ حس عشقے نبود و فقط دوست داشتم ببینہ  
...که منم چادر گذاشتم و فک نکنہ ما بلد نیستیم

..?  
? ولے دریغ که اصلا نگاهے به سمت خانمها نمیکرد

قسمت هفتم?

پشت سرشون رفتیم و وقتے نزدیک باب الجواد که شدیم اقا سید شروع کرد به مداحے کردن. (اوجه بهشته حرم امام رضا/زایرات اینجا تو (جنان دیده میشن/مهمونات امشب همه بخشیده میشن

..?  
?نمیدونم چرا ولے بے اختیار اشکم در اومد

.  
?سمانه تعجب کرده بود

.  
?? !ریحانه حالت خوبه؟-

.  
??اره چیزیم نیست-

.  
یواش یواش وارد صحن شدیم. وقتے گنبد رو برائے اولین بار دیدم یہ  
جورے شدم. فضاے حرم برام خیلے لطیف بود

.  
.همراه سمانه وارد حرم شدیم

.  
.بعضے چیزها برام عجیب بود

.  
?!سمے اونجا چه خبره؟-

.  
☺ □ کجا؟! اونجا؟! ضریحه دیگه-

.  
?!خوب میدونم ولے انگار یہ جور یہ؟! چرا ہمدیگہ رو هل میدن؟-.

.  
□ ☺ میخوان دستشون بہ ضریح بخورہ-.

.  
?!یعنے ہر کے اونجا دست بز نہ حاجت میگیرہ؟-.

.  
ہر کے اونجا دست بز نہ کہ نہ ولے اعتقاد دارن اونجا چون محل  
زیارت فرشتہ ہا و امامہاست متبرکہ و بہش دست میزنن و زیارت  
میکنن.

.  
??!یعنے اگہ ما الان دست نزنیم زیارت نکر دیم؟-.

.  
?چرا عزیزم. مهم خوندن زیارت نامہ و...ہست-.

.  
سمانہ یہ زیارت نامہ ہم بہ من داد و گفت تو ہم بخون.

؟اخہ من کہ زیاد عربے خوندن بلد نیستم۔

.

پس من میخونم و تو ہم باہام تکرار کن ،حیفہ تا اینجا اومدے زیارت  
؟نامہ نخونی

.

و سمانہ شروع کرد با صدائے آرامش بخشش زیارت نامہ خوندن و من  
گوش دادم.

.

بعد زیارت تو صحن انقلاب نشستیم و سمانہ مشغول نماز خوندن کہ یاد  
؟!اون روز توے جادہ افتادم و گفتم: -سمانہ؟

.

؟جان سمانہ۔

.

؟ایہ چے بگم بہم نمیخندے؟۔

.

نہ عزیزم۔چرا بخندم۔

.

؟!چرا شما نماز میخونید؟۔

عزیزم نماز خوندن واجبه و دستور خداست ولے یکے از دلایلیش -  
ارامش دادنہ بہ خود آدمہ

?!یعنے تو نماز میخونے واقعا آروم میشے!؟-

دروغ چرا... ہمیشہ کہ نہ. ولے هر وقت با دلم نماز میخونم واقعا اروم -  
میشم. هر وقتم کہ غم دارم ہم کہ تو سجده بعد نماز با خدا درد و دل  
..میکنم و سبک میشم

اوہوم..? میدونے سمے من نماز خوندنو تو بچگے از مامان بزرگم یاد -  
گرفته بودم.. ولے چون تو خونہ ما کسے نمیخوند دیگہ کم کم  
?فراموش کردم

??بیچارہ مامان بزرگم تا حالا مشہد نیومده بود و ارزوشو داشت

!میشہ دو رکعت نماز براے مامان بزرگم بخونے؟

چرا نمیشہ... ولے روحش بیشتر خوشحال میشہ ہا وقتے خودت -  
??بخونی??

..میخوام بخونم ولے-

ولے نداره كه. اینهمه راه اومدے بعد یہ نماز نمیخواے بخونے؟؟-

قسمت هشتم؟

?!نمیدونم چه بگم... تو نماز خوندن بهم یاد میدے؟-

??با افتخار آجے جون □ ☺ چرا كه یاد نمیدم گلم-

سمانه هم همه چیزوبا دقت بهم یاد میداد و منم كم كم یادم میومد  
ذکرها و نحوه گفتنش

?دو ركعت نماز براے مامان بزرگ خوندم

??خیلے دوست داشتم آقايے فرمانده من رو در حال نماز خوندن میدید

.  
شاید اصلا مامان بزرگ بهانه بود و به خاطر اون نماز خوندن یاد گرفتم  
؟ که باز دوباره جلوش ضایع نشم??نمیدونم

.  
اما این نمازم هرچه بود قربتا الے الله نبود و نتونستم مثل آقا سید و  
سمانه تو سجده بعدش درد و دل کنم و هر چه زور زدم اشکے هم در  
؟نیومد

.  
بعد نماز تو حال خودمون بودیم که برا سمانه اس ام اس اومد و بعد  
:خوندنش گفت

.  
ریحانه جان پاشو بریم حسینیہ-

.  
؟چرا؟! نشستیم دیگہ حالا-

.  
زہرا پیام داد کہ آقا سید برائے اعضائے اجراییے جلسہ گذاشته و منم -  
باید باشم



تو ہم کہ اینورا رو بلد نیستے

.

باشہ پس بریم۔

فہمیدم تو این جلسہ سید مجبورہ رو در رو با خانم ہا حرف بزنہ و چون  
؟؟ زہرا ہم بود میخواستہم ببینم رابطہشون چہ جوریہ

.

?!سمانہ؟۔

.

?!جانم؟؟۔

.

?منم میتونم بیام تو جلسہ؟؟۔

.

متاسفم عزیزم۔ ولے فقط اونایے کہ اقا سید اجازہ میدن میتونن  
بیان جلسہ خاصے نیستا ہماہنگے در موردہ سفرہ

.

.

? اوہوم... باشہ۔

.

جلسہ تو اطاق بغل حسینہ خواہران بود و منم تو حسینہ بودم..داشتم با  
گوشیم ور میرفتم کہ مینا بهم زنگ

.

سلام ریحانہ. خوبے؟؟ چہ خبر؟! بابا بے معرفت زنگے..پیامے -  
??! چیزے؟

.

??من باید زنگ میزدم یا تو..اخہ نپرسیدے زندہ رسیدیم یا نہ-

.

.

?پے ام دادم ولے جواب ندادی-

.

?حوصلہ چک کردن ندارم-

.

!چہ خبرا دیگہ.ہمسفرات چہ جورین؟-

.

سلامتے...آدمن دیگہ?ولے ہمہ بسیجین-

.  
?? مواظب باش اونجا به زور شوهرت ندن -

.  
?? نترس اگه دادن برا تو هم میگیرم -

.  
?بے مزہ؟ حالا چه خبر اخوش میگذره -

.  
?بد نیست جاے شما خالی -

.  
راستے ریحانہ -

.  
!چے؟ -

.  
?پسرہ هست قد بلندہ تو کلاسمون -

.  
?!کدوم؟ -

?احسان دیگہ۔باباش کارخونہ دارہ -

قسمت نہم؟

?اھا اھا اون تیرہ برقہ؟خوب چے؟؟-

.

??فک کنم از تو خوشش اومده۔ خواہرش شمارتو از من میخواست-

.

?اندادے کہ بہش؟-

.

?نہ...گفتم اول باہات مشورت کنم-

.

??افرین کہ ہنوز یہ ذرہ عقلہ رو داری-

.

?ولے پسرہ خوبیہ ہا؟خوش بہ حالت-

.

??خوش بہ حال مامانش-

.

???? ریحانہ؟ چرا ندیدہ و نسنجیدہ رد میکنی۔

.

??! اگہ خوشت اومده میخوای برا تو بگیرمش؟۔

.

?! اصلا با تو همیشه حرف زد... فعلا کارے ندارے؟۔

.

نہ.. خدافظ۔

.

.

بعد قطع کردن با خودم فکر میکردم این همه پسر دور و برم و تو  
دانشگاه میخوان با من باشن و من محل نمیکنمشون اونوقت گیر الکی  
(؟) دادم به این پسرہ بے ریخت و مغرور؟ (زیادہ بے ریخت نبودا

.

؟.. شاید همین مغرور بودنش من رو جذب کرده

.

؟ دلم میخواد یہ بار بہ جائے خواہر بہم بگہ ریحانہ خانم

تو ہمیں فکرا بودم دیدم کہ صدائے ضعیفے از اونور میومد کہ  
سمانہ دارہ ہے میگہ ریحانہ ریحانہ

سرم داغ شد اے نامرد نکنہ لودادہ کہ بہم نماز یاد دادہ و ہیچے بلد  
نیستم

یہو دیدم سمانہ اومد تو ریحانہ پاشو بیا اونور

?!من؟!چرا!-

بیا دیگہ حرفم نزن-

باشہ.. باشہ.. الان میام

وارد اطاق شدم کہ دیدم ہمہ دور میز نشستن زہرا اول از ہمہ بہم  
سلام کرد و بعدش ہم اقا سید ہمونجور کہ سرش پایین بود گفت: سلام  
!خواہرم. سفر خوش گذشت؟! کم و کسرے ندارید کہ؟

.  
نہ۔ اکیہ ہمہ چے۔۔ الان منو از اونور اور دید اینور کہ ہمینو  
؟!پرسید؟

.  
کہ اقا سید گفت بلہ کار خاصے نبود میتونید بفرمایید

.  
:کہ سمانہ پرید وسط حرفش

.  
نہ بابا، این چیہ۔ کار دیگہ داریم

.  
؟...سید: لا الہ الا اللہ

.  
زہرا: سمانہ جان اصرار نکن

.  
ریحانہ: میتونم پرسم قضیہ چیہ؟؟

کہ سمانہ سریع جواب داد ہیچے مسول تدارکات خواہران دست  
تنہاست و یہ کمک میخواد و من تو رو پیشنہاد دادم ولے اینا مخالفت  
میکن

یہ لحظہ مکث کردم کہ اقا سید گفت ببخشید خواہرم .من گفتم کہ  
بہتون نغن

دوستان، ایشون مہمان ما ہستن نباید بہشون ہمچین چیزے میگفتید..از  
اول گفتم کہ ایشون نمیتونن

نمیخواستم قبول کنم ولے این حرف اقا سید کہ گفت ایشون نمیتونن  
خیلے عصبیم کرد ؟ و اگہ قبول نمیکردم حس ضعیف بودن بہم دست  
؟ میداد

؟اب دهنمو قورت دادم و بااینکہ نمیدونستم کارم چیہ گفتم قبول میکنم

سمانہ لبخندے زد و روبہ زہرا گفت:دیدین گفتم

اقا سید بہم گفت مطمئنید شما؟! کار سختے ہستا



?? تو چشماش نگاه کردم و با حرص گفتم بلہ آقاے فرمانده پایگاه

قسمت دهم؟

در همین حال یکے از پسرہاے بسیجے بلند شد و گفت محمدجان من  
برم خواهرم تو حرم منتظره

برو علی جان-

? تا اینجا فهمیدم اسمشم محمدہ-

داشتم بیرون میرفتم کہ دیدم یہ پسر دیگہ رفت و گفت حاج مہدے منم  
? میرم یکم استراحت کنم

بہ سلامت سجاد جان-

?? داشتم گیج میشدم-

?!چرا هر كے ٲه چے ميگہ-?

.

:رفتم جلو

.

?!جناب فرمانده-?

.

!بله خواهرم-?

.

?!میتونم بپرسم اسم شما چیه-?

.

بله اختیار دارید. علوے هستم-

.

??نه منظورم اسم كوچيكتون بود-

.

ديدم يكم مكث كرد كه سريع گفتم چون هر كس ٲه چے صداتون

?!ميكنه كنجكاو شدم بپرسم. همين

.

اھا۔ بلہ۔ من محمد مہدے ہستم۔ دوستان چون لطف دارن سر بہ سرم -  
؟ میزارن ہر بار یہ کدومو صدامیزنن

؟ اھا۔ خوب پس۔ حالا من اگہ کارتون داشتہم چہ صдатون کنم

ہر چہ مایلید ولے از این بہ بعداگہ کارے بود بہ خانم  
□ ☺ مولایے (منظورش زہرا بود) بگید و ایشون بہ من منتقل میکنن

: اعصابم خوردشد و باغرض گفتم

؟؟ باشہ۔ چشم

موقع شام غذا ہارو پخش کردم و بعدشم سفرہ رو جمع کردم۔ سمانہ با  
اینکہ مسول فرہنگے بودو کارش چیز دیگہ ولے خیلے بہم کمک  
کرد۔ یہ جورایے پشیمون شدم چرا قبول کردم؟۔ تو دلم بہ سمانہ فحش  
؟ میدادم کہ منو انداخت تو این کار

.  
خلاص این چند روز به همین روال گذشت تا صبح روز آخر که چند تا  
از دخترها به همراه زهرا براے خریدمیخواستیم بریم بیرون

.  
سمانه-

.  
!جانم؟-

.  
!الان حرم نمیخوایم بریم که؟-

.  
!نه.چے بود؟-

.  
?حوصلہ چادر گذاشتن ندارم اخہ.خیلے گرمہ-

.  
?سمانه یکم ناراحت شد ولے گفت نہ حرم نمیبریم-

رفتیم تو بازار رضا و مشغول بازدید بودیم کہ زہرا بادوستش کہ تو  
:یہ مغازہ انگشتر فروشے بودن مارو دیدن

.  
دختر ا یہ دیقہ بیاین۔

.  
?اہلہ زہرا جان؟۔

.  
و باسمانہ رفتیم بہ سمتشون

.  
?!دختر ا بہ نظر شما کدوم یکے از اینا قشنگ ترہ؟۔

(تو دستش دو تا انگشتر عقیق مردونہ داشت)

.  
کہ سمانہ گفت بہ نظر من اونیکے قشنگ ترہ و منم ہمونو باسر تایید  
:کردم و زہرا ہم خرید و گفت

.  
راستے دختر ا قبل اذان یہ جلسہ دربارہ کارہائے برگشت داریم۔حتما  
بیاین

یہ مقدار خرید کر دیم و با سمانہ رفتیم سمت حسینہ و اول از ہمہ رفتم  
چادر مو گذاشتم و منتظر ساعت جلسہ شدیم

.

وارد اطاق شدیم کہ دیدم اقا سید و زہرا با ہم حرف میزنن

.

در ہمین حین یکے از پسرہا وارد شد

.

اقا سید دستشو بالا آورد کہ دست بدہ

.

? دیدم ہمون انگشترے کہ زہرا خریدہ بود تو دستشہ

قسمت یازدہم

? کہ دیدم ہمون انگشترے کہ زہرا خریدہ بود تو دستشہ

.

? نمیدونم چرا ولے بغضم گرفتہ بود

.

من اولش فقط دوست داشتم با اقا سید کل کل کنم ولے چرا الان  
!ناراحتم؟

.  
?انکنہ جدے جدے عاشقش شدم؟

.  
تا آخر جلسہ چیزے نفہمیدم و فقط تو فکر بودم

.  
میگفتم شاید این انگشترہ شبیہشہ

.  
?ولے نہ..جعبہ انگشترہ ہم گوشہ ے میز کنار سر رسیدش بود

.  
بعد جلسہ با سمانہ رفتیم برائے آخرین زیارت

.  
?دلم خیالیے شکستہ بود

.  
وقتے وارد صحن شدم و چشم بہ گنبد خورد اشکھام ہمینطورے بے  
اختیار میومد

.  
?به سمانه گفتم من بايد برم جلو و زيارت كنم

.  
? سمانه گفت خيله شلوغه ها ريحانه

.  
گفتم نه من حتما بايد برم و ازش جدا شدم و وقتے وارد محوطه ضريح  
شدم احساس كردم يه دقيقه راه باز شد و تونستم جلو برم. فقط گريه  
ميكردم. چيزے برائے دعا يادم نميومد اون لحظه. فقط ميگفتم كمكم  
كن.

.  
وقتے وارد صحن انقلاب شديم سمانه گفت و ايسا زيارت وداع بخونيم

.  
?تا اسم وداع اومد باز بے اختيار بغض گرفت

.  
? يعنے ديگه امروز همه چيز تمومه



? دیگہ نمیتونیم شبها تو حرم بمونیم

.

? سریع گفتم من میخوام بعدش باز دو رکعت نماز بخونم

.

☺ باشه ریحانه جان-

.

مهرم رو گذاشتم و اینبار گفتم نماز حاجت میخوانم قربتا الے الله

.

اینبار دیگہ نہ فکر آقا سید بودم نہ ہیچکس دیگہ... فقط بہ حال بد  
؟خودم فکر میکردم

.

بعد نماز تو سجدہ با خدا حرف زدم و بازم بے اختیار گریہ ام گرفت و  
اولین بار معنے سبک شدن تو نماز رو فہمیدم

.

.

:بعد نماز تو راه برگشت بہ حسینیه بودیم کہ پرسیدم

.

?!سمانه؟-

□ ☺! جانم؟-

?! میخواستم بپرسم این اقا سید و زہرا باہم نسبتے ہم دارن؟-

قسمت دوازدهم؟

? ارہ دیگہ... زہرا دختر خالہ اقا سیدہ-

وقتے شنیدم سرم خیلے درد گرفت؟.. اخہ رابطشون خیلے صمیمے تر -  
? از یہ پسر خالہ و دختر خالہ مذہبیہ

? حتما خبریہ کہ اینقدر بہم نزدیکن

? ولے بہ سمانہ چیزے نگفتم

! چیزے شدہ ریحان؟-

?نہ...چیزے نیست-

.

?اخہ از ظہر تو فکری-

.

?? نہ..چون اخرین روزہ دلم گرفته-

.

.

خلاصہ سفر ما تموم شد و تو راہ بازگشت بودیم و با سمانہ از گذشتہ ہا  
و خاطرات ہر کدوممون حرف میزدیم..کہ از ش پرسیدم

.

?!سمانہ؟-

.

?!جانم؟-

.

اگہ یہ پسرے شبیہ من بیاد خواستگاریت حاضرے باہاش ازدواج -  
?!کنے؟

..؟؟ کلک.. نکنہ داداشتو میخو اے بندازے بہ ما۔

نہ بابا۔ من اصلا داداش ندارم کہ؟ داشتتم بہ توے خل و چل -  
؟نمیدادم؟؟ کلا میگم

اولا ہرچے باشم از تو خل تر کہ نیستم؟ ثانیاً اخہ من برائے ازدواج -  
یہ سرے معیارہایے دارم باید اونا رو چک کنم۔ الان منظورت چیہ  
؟!شبیہ تو؟

مثلاً مثل من نہ زیاد مذہبے باشہ نہ زیاد غیر مذہبے۔ نماز خوندن تازہ -  
یاد گرفته باشہ۔ و کلا شرایط من دیگہ

ریحانہ تو قلبت خیلے پاکہ؟ اینو جدے میگم۔ وقتے آدمے اینقدر راحت -  
تو حرم گریش میگیرہ و بغضش میتر کہ یعنی قلبش پاکہ و خدا بہش  
؟نگاہ کردہ

؟ کاش اینطورے بود کہ میگفتے۔

حتما همینطورہ.. تو فقط یکم معلوماتت دربارہ دین کمہ وگرنہ بہ - .  
نظر من از ماہا پاک ترے.. اگہ پسرے مثل تو بیاد و قول بدہ درجا نزنہ  
تو مذہبش و ہر روز کاملتر بشہ چرا کہ نہ ??حالا تو چے؟! یہ  
? !خواستگار مثل من داشتہ باشے چے جوابشو میدے؟

??اصلا راہش نمیدادم تو خونہ-

??وایا... بے مزہ?? من بہ این آقایی-

??خدا نکشہ تو رو دختر-

... خلاصہ حرف زدیم تا رسیدیم بہ شہرمون و

یہ مدت از برگشتمون گذشت و منم مشغول درس و جلسات اخر  
☺ □ کلاسہای ترم بودم و کمے ہم فکر اقا سید

۰۰۰ دروغ چرا

.

من عاشق اقا سید شده بودم

.

عاشق مردونگے و غرورش

.

..عاشقه

Love-74.ir

? اصلا نمیدونم عاشق چیش شدم

.

فقط وقتے میدیدمش حالم بهتر میشد

.

احساس آرامش و امنیت داشتم

.

همین

.

بعد از او مدن سعی میکردم نماز هامو بخونم ولی نمیشد. خیلیا رو یادم  
؟میرفت و نماز صبح ها رو هم اکثرا خواب میموندم

.

چادرم که اصلا تو خونه نمیتونستم حرفشو بزنم و چادر سمانه هم بهش  
پس داده بودم

.

یه روز دلمو زدم به دریا و بعد کلاس رفتم سمت دفتر اقا سید  
قسمت سیزدهم؟

تق تق-

.

بله.. بفرمایید-

.

سلام اقا سید-

.

تا گفتم اقا سید یه برقی تو چشمات دیدم و اینکه سرشو پایین انداخت و -  
گفت : سلام خواهر... بله؟! کاره داشتید؟! و بلند شد و به سمت در رفت  
?? و دررو باز گذاشت؟ انگار جن دیده

.  
نمیدونم چرا ولے حس میکردم از من بدش میاد. ہمیش تا منو میدید  
سرشو پایین مینداخت... تا میرفتم تو اطاق اون بیرون میرفت و از این  
کارها

.  
..کار خاصے کہ نہ... میخواستم پیرسم چجورے عضو بشم-

.  
شما باید تشریف ببرید پیش زہرا خانم ایشون راہنمایتون میکنن-

.  
?? چشمم... ممنونم-

.  
دلہ میخواست بیشتر تو اطاق بمونم ولے حس میکردم کہ باید برم و -  
...جام اونجا نیست

.  
از اطاق سید کہ بیرون اومدم دوستم مینا رو دیدم

.  
سلام-



.  
سلام... اینجا چیکار میکر دے؟! یہ پا بسیجے شدیا.. از پایگاہ مایگاہ -  
بیرون میای

.  
سر بہ سرم نزار مینا..حالم خوب نیست۔

.  
چرا؟! چے شدہ مگہ؟!؟ - ہیچے بابا...ولش...ولے شاید بتونے -  
!کمکم کنے و بعدا بہت بگم..خوب دیگہ چہ خبر؟

.  
ہیچے. ہمہ چیز اکیہ.ولے ریخانہ۔

.  
?!چے؟-

.  
?خواہر احسان اومدہ بود و ازم خواست باہات حرف بزئم۔

.  
?!اے بابا...اینا چرا دست بردار نیستن...مگہ نگفتہ بودے بہشون؟-

? چرا گفتم... ولے ریحان چرا باهاش حرف نمیزنے؟؟-

.

? چون نمیخوامش... اصلا فک کن دلم با یکے دیگست-

.

||||... مبارکه... نگفته بودے کلک.. کے هست حالا این اقاے -  
؟! خوشبخت؟

.

? گفتم فک کن نگفتم که حتما هست-

.

در حال حرف زدن بودیم که اقا سید از دفتر بیرون اومد و سریع از -  
جلوے ما رد شد و رفت و من چند دقیقه فقط به اون زل زدم و خشکم  
زد. این همه پسر خوشتیپ تو حیاط دانشگاه بود ولے من فقط اونو  
☺ میدیدم □

.

? اریحانه؟! اچے شد؟-

.

? اها؟!... هیچے هیچے-

..

اما وقتے این پسرہ رو دیدے... ببینم... نکنہ عاشق این ریشوعہ -  
!شدے؟

.  
? ہااا!?!...نہ-

.  
ریحانہ خر نشیا؟ اینا عشق و عاشقے حالیشون نیس کہ؟ فقط زن -  
میخوان کہ بہ قول خودشون بہ گناہ نیوفتن؟ اصلا معلوم نیست تو مشہد  
؟چے بہ خوردت دادن اینطورے دیوونت کردن

.  
چے میگے اصلا تو... این حرفها نیست... بہ کسے ہم چیزے نگو-

.  
؟خدا شفات بدہ دختر-

.  
؟تو توے اولویت تری-

.  
؟ریحانہ ازدواج شوخے نیستا-

.  
؟!مینااا...میشہ برے و تنہام بزارے؟-

.  
?نمیدونم تو فکرت چیه ولے عاقل باش و لگد به بختت زن-

.  
?بروووو-

.  
مینا رفت و من موندم و کلے افکار پیچیده تو سرم...نمیدونستم از  
. ?کجا باید شروع کنم

قسمت چهاردم [?]

رفتم سمت دفتر بسیج خواهران و دیدم بیرون پایگاه زهرا داره یه سرے  
پرونده به آقا سید میده و باهم حرف هم میزنن

.  
اصلا وقتے زهرا رو میدیدم سرم سوت میکشید؟ دلم میخواست خفش  
?کنم

.  
:وارد دفتر بسیج شدم و دیدم سمانه نشسته

.  
سلام سمے-

.....  
?.....سلام ریحان باغ خودم...چہ عجب یاد فقیر فقرا کردے خانوم-

.....  
!ممنون..راستیتش او مدم عضو بسیج بشم?..چیا میخواد؟-

.....  
? اول خلوص نیت-

.....  
?مزہ نریز دختر...بگو کلے کار دارم-

.....  
وا.....چہ عصبانے..خوب پس اولیو ندارے-

.....  
!اولے چہ؟-

.....  
?? خلوص نیت دیگہ-

.....  
?میزنمت ها-

خوب بابا... باشه... تو فتوکپے شناسنامه و کارت ملے و کارت -  
☺ □ دانشجو بیٹو بیار بقیہ با من

.  
.  
خلاصہ عضو بسیج شدم و یہ مدتے تو برنامه ها شرکت کردم ولے  
..خانوادم خبر نداشتن بسیجے شدم چون ہمیشہ مخالف این چیزها بودن

.  
.  
یہ روز سمانہ صدام زد و بهم گفت

.  
.  
ریحانہ-

.  
.  
ابلہ؟-

.  
.  
☺ □ دختره بود مسئول انسانی-

.  
.  
?خوب-

.  
?اون داره فارغ التحصيل ميشه.ميگم تو ميتونے بياے جاشا-.

.  
وقتے اينو گفت يه اميدے تو دلم روشن شد براے نزديک شدن به اقا سيد  
. و بيشر ديدنش و گفتم  
?!كارش سخت نيست؟-.

.  
چرا ولے من بيشر كارها رو انجام ميدم و توهم كنارم -  
?!!باش?...ولے

.  
?!ولے چے؟-.

.  
? بايد با چادر بياے تو پايگاه و چادرے بشے-.

.  
وقتے گفت دلم هرے ريخت..و گفتم تو كه ميدونے دوست دارم -  
!چادرے بشم ولے خانوادمو چجورے راضے كنم؟

کار نداره که.. بگو انتخابته و اونا هم احتمالا برا انتخابت احترام قائل -  
میشن

.  
?دلت خوشه ها? میگم کاملاً مخالفن-

.  
??دیگه باید از فن های دخترونت استفاده کنی دیگه-

.  
تو مسیر خونه با سمانه به یه چادر فروشی رفتیم و یه چادر خریدم..و  
..رفتم خونه و دنبال یه موقعیت بودم تا موضوع رو به مامان و بابام بگم

.  
مامان!-?

.  
جانم-

.  
?!من تو گرفتن تصمیمات زندگیم اختیار دارم یا نه!-?



ارہ کہ دارے ولے ما ہم خیر و صلاح تو میخوایم و باید باہامون -  
مشورت کنے

!بابا: جے شدہ دخترم قضیہ چیہ؟

?ھیچے... چیز مہمے نیست-

مامان: چرا دیگہ حتما چیزے ہست کہ پرسیدے.. با ما راحت باش  
عزیزم

نہ فقط میخوام تو انتخاب پوششم اختیار داشته باشم-

قسمت پانزدہم [?]

بابا: ہیچے دخترم... ولے اینجا ایرانہ و مجبورے بہ حجاب اجبارے.. بزار  
درست تموم بشہ میفرستمت اونور ہر جور خواستے بگرد.. -نہ پدر  
?جان... منظور این نبود

?!مامان: پس جے؟

.  
?نمیدونم چه جورے بگم... راستش... راستش میخوام چادر بزارم-  
.

??!پدر : چه گفتے؟! درست شنیدم؟! چادر؟

.  
مامان: این چه حرفیہ دخترم.. تو الان باید فکر درس و تحصیل باشے  
?نه این چیزها  
.

.  
بابا: معلوم نیست باز تو اون دانشگاه چه به خردشون دادن که مخشو -  
.پوچ کردن  
.

?هیچے به خدا... من خودم تصمیم گرفتم-  
.

.  
بابا: میخوای با آبروے چند ساله ے من بازے کنے؟! همین موندہ از  
فردا بگن تنها دختر تهرانی چادرے شدہ  
.

..مامان: اصلا حرفش نزن دخترم... دختر خاله هات چه میگن-  
.

.  
?امگہ من برا اونا زندگے میکنم؟-

.  
?میگم حرفشو نزن-

.  
با خودم گفتم اینجور کہ معلومہ اینا کلا مخالف هستن و دیگہ چیزے  
?نگفتم

.  
نمیدونستم چیکار کنم. کاملاً گیج شدہ بودم و ناراحت؟ از یہ طرف  
نمیتونستم تو روے پدر و مادر و ایسم از یہ طرف نمیخواستم حالا کہ  
میتونم بہ اقا سید نزدیک بشم این فرصتو از دست بدم

.  
?ولے اخہ خانوادم رو نمیتونم راضے کنم

یہو یہ فکرے بہ ذہنم زد. اصلاً بہ بہانہ ہمین میرم با آقا سید حرف  
☺ میزنم □

شاید اجازہ بدہ بدون چادر برم پایگاہ.

?بالاخرہ فرماندہ هست دیگہ.

.  
:فردا کہ رفتہ دانشگاه مستقیم رفتہ سمت دفتر آقا سید

.  
تق تق

.  
بلہ بفرمایید۔

.  
سلام۔

.  
سلام...خواہرم شرمندہ ولے اینجا دفتر برادرانہ.. گفتہ بودم کہ آگہ -  
کارے دارید با زہرا خانم ہماہنگ کنید

.  
نہ اخہ با خودتون کار دارم۔

.  
?!با من ??? چہ کارے؟-

راستیتش بہ من پیشنہاد شدہ کہ مسئلہ انسانے خواہران بشم ولے یہ -  
?مشکلے دارم

?!چہ خوب چہ مشکلے?

اینکہ? اینکہ خانوادم اجازہ نمیدن چادرے بشم?میشہ اجازہ بدین بدون -  
!چادر بیام پایگاہ?

راستیتش دست من نیست ولے یہ سوال?!شما فقط بہ خاطر پایگاہ اومدن -  
!و این مسولیت میخواستین چادر بزارین?

?? ارہ دیگہ-

خواہرم، چادر خیلے حرمت دارہ ہا...خیلے...چادر لباس فرم نیست -  
کہ خواہر...بلکہ لباس مادر ماست...میدونید چہ قدر خون براے  
ہمین چادر ریختہ شدہ??چند تا جوون پریپر شدن؟!چادر گذاشتن عشق  
میخواد نہ اجازہ

ولے ہمینکہ شما تا اینجا تصمیم به گذاشتن گرفتین خیلے خوبه ولے  
به نظر هوز دلتون کامل باهش نیست

من قول میدم اون مسئولیت روبه کسه ندن و شما هم قول بدین و  
پوششتون رو با مطالعه و اطمینان قلبے انتخاب کنین نه به خاطر حرف  
مردم.

قسمت شانزدهم

من قول میدم اون مسئولیت رو به کسه ندن و شما هم قول بدین و  
پوششتون رو با مطالعه و اطمینان قلبے انتخاب کنین... اول از همه  
.. خودتون تصمیمتون رو قلبے بگیرین

درسته... ولے میدونید ?? اخه کسه نیست کمک کنه ? خانواده -  
هم که راضے نمیشن اصلا... مادرم که میگه چادر چیه و با همین  
مانتو حجابتو بگیر و اصلا میگن چادر رو اینا خودشون در آوردن  
... شما کسه رو پیشنهاد نمیکنید که بتونم ازش بپرسم و کمک  
! بگیرم و بتونه تو انتخاب چادر بهم یقین بده؟

!چه کسه میخواید بهتر از خدا؟-

? منظورم کسه هست که بتونم ازش سوال بپرسم و جوابمو بده-

.. از خود خدا بپرسید.. قرآن بخونید-

?اما من عربی بلد نیستم-

فارسی بلدین کہ؟! از خدا کمک بخواین... نیت کنین و یہ صفحہ -  
رو باز کنین و معنیشو بخونین... حتما راہے جلو پاتون میزارہ... البتہ  
اگہ بہش معتقد باشین

?باشہ ممنون-

.گیج شدہ بودم... نمیدونستم چے میگہ

اخہ تو خونہ ما قرآن یہ کتاب دعا بود فقط... نہ یہ کتابے کہ بشہ  
? ازش کمک گرفت

رفتہ خونہ و ہمیشہ تو فکر حرفاش بودم... راستیتش رو بخواین با  
? حرفہاے امروزش بیشتر جذبش شدم

آخر شب رفتم قرآن خونمون رو از وسط وسطای کتاب خونمون پیدا کردم و اروم بردم تو اطاق

قرآن رو تو دستم گرفتم و گفتم

خدایا من نمیدونم الان چه باید بگم و چیکار کنم؟ آداب این چیزها هم بلد نیستم؟... ولے خودت میدونے که من تا حالا گناه بزرگے نکردم؟ خودت میدونے که درستہ بے چادر بودم ولے بے بند و بار نبودم؟ خودت میدونے که همیشه دوستت داشتم؟ خدایا تو دوراھے قرار؟؟ گرفتم؟ کمک کن... خواهش میکنم ازت

یہ بسم الله گرفتم و قرآنو باز کردم

سوره نسا اومد ولے از معنے اون صفحه چیزے سر در نیاوردم...؟  
گفتم خدایا واضح تر بگو بهم..؟ و قرآن رو دوباره باز کردم

سوره نور اومد که تو معنیش نوشته بود

اے پیامبر بہ زنان مؤمنہ بگو دیدگان خویش فرو گیرند (از نگاه هوس آلودہ) و دامان خویش را حفظ کنند و زینت خود را بہ جز آن مقدار کہ نمایان است، آشکار ننمایند و (اطراف) روسری هائے خود را بر سینہے خود افکنند تا گردن و سینہ با آن پوشانده شود



باز هم شکے کہ داشتہم تو چادرے شدن برطرف نشد

گفتم خدایا واضح تر ?? من خنگ تر از این حرفاما ?? و قرآن رو دوباره باز کردم

اینبار سوره احزاب اومد

معنی اون صفحه رو خوندم تا رسیدم به ایہ ۵۹

يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ قُلْ لِّأَزْوَاجِكَ وَبَنَاتِكَ وَنِسَاءِ الْمُؤْمِنِينَ يُدْنِينَ عَلَيْهِنَّ مِنْ جَلَابِيبِهِنَّ

ای پیامبر به همسران و دختران و زنان مومنان بگو: جلاباب های خود را .. بر بدن خویش فرو افکنند این کار برای ان که مورد اذیت قرار نگیرند بهتر است. جلاباب؟!؟!؟! جلاباب دیگه چیه؟! سریع گوشیمو برداشتمو سرچ کردم جلاباب..... دیدم جلاباب در عربی به پارچه سرتاسری میگن که از سر تا پا رو میگیره و پارچه که زنان روی لباسهای خود میپوشن... اشک تو چشمام حلقه زد..... گفتم ریحانه یعنی خدا واضح تر از این بگه دوست..... داره تو چادر ببینتت.... تصمیمو گرفتم.... من باید چادری بشم

قسمت هفدهم [?]

حالا مونده راضی کردن پدر و مادر! هرکاری میشد کردم تا قبول کنن...  
ازگریه و

زاری تا نخوردن غذا ولی فایده

نداشت. و این بحث ها تا چند هفته تو خونه ما ادامه داشت.. اوایلش  
چادرمو

میزاشتم توی یه پلاستیک و وقتی

از خونه بیرون میرفتم میزاشتم تا اینکه بابا و مامان اصرار من رو دیدن  
یه مقدار

دست کشیدن و گفتن یه مدت

.میزاره خسته میشه. فعلا سرش باد داره و از این حرفها

خلاصه، امروز اولین روزیه که با چادر وارد دانشگاه میشم. از حراست  
جلوی در

گرفته تا بچه ها همه با تعجب

نگاه میکنن. نمیدونم ولی یه حس خوبی توش داشتم و به خاطر همین هم  
سریع

رفتم سمت دفتر بسیج

:.خواهران. وقتی وارد شدم سمانه که از صبح منتظرم بود سمتم اومد

وای چه قدر ماه شدی گلم-

ممنون-

بابا و مامانو چطوری راضی کردی؟-

خلاصه ما هم ترندهایی داریم دیگه خب حالا بهمون میگی کارمون -  
اینجا دقیقا

چیه

آره... با کمال میل-

در همین حین بودیم که زهرا خانم وارد دفتر شد و گفت

به به ریحانه جان...چه قدر چادر بهت میاد عزیزم-

ممنونم زهرا جان-

امیدوارم همیشه قدرشو بدونی-

منم امیدوارم... ای کاش همه قدرشو بدونن و حرمتشو نگه دارن-

زهرا رو کرد به سمانه و گفت

سمانه جان آقا سید امروز داره میره مرکز و یه سر میاد پرونده ی -

اعضای جدید رو

بگیره..من الان امتحان دارم

وقتی اومد پرونده ها رو بهش تحویل بده

چشم زهرایی..برو خیالت راحت-

زهرا رفت و من و سمانه تنها شدیم و سمانه گفت: خوب جناب خانم  
مسئول

انسانی... این کار شماست که

پرونده ها رو تحویل بدین به اقا سید

قسمت هجدهم [?]

ایهو چشمام یه برقی زد و انگار قند تو دلم اب شد

...

اقا سید اومد و در رو زد و صدا زد

زهرا خانم؟-

سریع پرونده ها رو برداشتم و رفتم بیرون

سلام-

سرش پایین بود و تا صدامو شنید و فهمید که صدای زهرا نیست چند قدم  
عقب

رفت و همونطوری که سرش

پایین بود گفت

ایلیکم السلام... زهرا خانم تشریف ندارن؟-

نه... زهرا امتحان داشت پرونده ها رو داد به من که تحویل بدم بهتون-

یه مقدار سرشو بالا آورد و زیر چشمی یه نگاهی بهم کرد و گفت  
...!!! خواهرم شما یید؟ نشناختمتون اصلا... خوشحالم که تصمیمتون رو =  
گرفتم و

چادر رو انتخاب کردین. ان

شاء الله واقعا ارزششو بدونید، چون هم با چادر خیلی فرق کردید و اینکه  
هم با

...چادر... هیچی

:حرفشو خورد و نفهمیدم چی میخواست بگه و منم گفتم.

ان شاء الله... ولی من یه تشکر به شما بدهکارم بابت راهنماییتون-

خواهش میکنم... نفرمایید این حرفو-

دستشو آورد بالا و پرونده ها رو گرفت و همچنان همون انگشتی که  
زها خریده

بود تو دستش بود . پرونده ها

رو تحویل دادم و رفت ولی من همچنان تو فکرش بودم. با دیدن  
انگشترش سرم درد

گرفته بود و بدنم سرد شده

بود و همچنان خیره با چشمهام که الان کم کم داشت بارونی میشد بهش  
زل میردم

و رفتنشو نگاه میکردم. با

: صدا زدن سمانه به خودم او مدم که گفت

!اریحانه؟ چی شدی یهو؟-

ها؟! هیچی هیچی-

!آقا سید چیزی گفت بهت؟-

نه بنده خدا حرفی نزد-

!خب پس چی؟-

هیچی..گیر نده سمی-

تو هم که خلی به خدا-

خلاصه یکم تو بسیج موندم و بهتر که شدم آروم آروم سمت کلاس رفتم و  
وقتی

پامو گذاشتم تو میشنیدم که

همه دارن زمزمه هایی میکنن. فهمیدم درباره منه، ولی به روی خودم  
نیاوردم. پسرا

که اصلا همه دهن باز مونده

بودن. اما امروز واقعا همه پسرها هم با احترام کنارم حرف میزدن و هر  
چیزی رو

نمیگفتن و شوخی هاشون

کتر شده بود. نمیدونم، شایدم میترسیدن ازم! ولی برای من حس خوبی  
بود

قسمت نوزدهم [?]

شایدم میترسیدن ازم! ولی برای من حس خوبی بود  
خلاصه ولی ززمه هاشونم  
میشنیدم

یکی میگفت حتما میخواد جایی استخدام بشه-

یکی میگفت حتما باباش زورش کرده چادری بشه-

و خلاصه هرکی یه چی میگفت-

ولی من اصلا به روی خودم نمیاوردم... یه مدت به همین روال گذشت و  
من بیشتر

۳۰

به چادر و نماز خواندن و مدل

جدیدم داشتم عادت میکردم. تو این مدت خیلی از دوستانو از دست داده  
بودم. و

فقط مینا کنارم مونده بود، ولی

اونم همیشه نیش و کنایه هاشو میزد، توی خونه هم که بابا و مامان.  
همچنین توی

همین مدت احسان چند بار

خواست باهام مستقیم حرف بزنه و نزدیک شد، ولی من همش میزدم تو  
ذوقش و

بهش اجازه نمیدادم زیاد دور و

برم بیاد. راستی اصلًا ازش خوشم نمیومد، یه پسر از خود راضی که  
حالمو بهم

میزد کار هاش و فقط آقا سید

تو ذهنم بود، شاید چون اونو دیده بودم نمیتونستم احسان رو درک کنم. تا  
اینکه یه

روز صبح مامانم گفت

دخترم... عروس خانم، پاشو که بختت وا شد-

با خواب الودگی یه چشممو باز کردم و گفتم

باز چیه اول صبحی؟

پاشو.. پاشو که برات خواستگار میخواد بیاد-

خواستگار؟! امشب؟؟؟-

چه قدرم هولہ دخترم. نه آخر هفته میان-



من که گفتم قصد ازدواج ندارم-

اگه به حرف باشه که هیچ دختری قصد ازدواج نداره-

نه مامان اگه میشه بگین نیان-

نمیشه باباش از رفیقای باباته-

عهههه... شما هم که هیچوقت نظر من براتون مهم نیست-

دختر خواستگاره دیگه هیولا نیست که بخورتت تموم شی، خوشت نیومد -  
فوقش رد

میکنیش

آخر هفته شد و خواستگارها اومدن، و من از اتاق میشنیدم که با بابا دارن  
سلام و

احوال میپرسی میکنن. مامانم

بعد چند دقیقه صدام کرد. چادرم رو مرتب کردم و با بی میلی سینی چای  
رو گرفتم

و رفتم به سمت پذیرایی

تا پامو گذاشتم بیرون مامانش شروع کرد به تعریف و تمجید از قد و  
بالای من

به به عروس گلم! فدای قدو بالاش بشم. این چایی خوردن داره از دست -  
عروس آدم،

فک نمی‌کردم پسرم همچین

. سلیقه ای داشته باشه

قسمت بیستم؟

داشت حرص می‌گرفت و تو دلم گفتم به همین خیال باش! وقتی جلو  
خواستگاره

رسیدم اصلا بهش نگاه نکردم،

دیدم چایی رو برداشت و گفت ممنونم ریحانه خانم. نمیدونم چرا ولی  
صدای سید

تو گوشم اومد... تتم یه لحظه

بی حس شد و دستام لرزید قلبم داشت از جاش کنده میشد. تو یه لحظه  
کلی فکر

از تو ذهنم رد شد. نمیدونم

چرا سرم رو نمیتونستم بالا بگیرم اصلا مگه میشه سید اومده باشه  
!خواستگاری؟

نگاه به دستش کردم دیدم

انگشتر زهرا رو هم نداره دیگه. آروم سرم رو بالا اوردم که ببینمش،  
دیدم عهههه

!...احسانه

داشت حرصم میگرفت از اینکه چرا ول کن نبود. یه خواهش میکنم  
سردی بهش

گفتم و رفتم نشستم

بعد چند دقیقه بابا گفت خوب دخترم آقا احسان رو راهنمایی کن برین تو  
اتاق

حرفاتونو بزنین. با بی میلی بلند

شدم و راه رو بهش نشون دادم. هر دوتا روی تخت نشستیم و سکوت

!اهم اهم... شما نمیخواید چیزی بگید ریحانه خانم؟-

نه... شما حرفاتونو بزنین. اگه حرفای من براتون مهم بود که الان اینجا -  
نبودید

حرفات برام مهم بود، ولی خودت برام مهم تر بودی که الان اینجا -  
ولی معمولا

دختر خانم ها میپرسن و آقا

پسر باید جواب بده

خوب این چیزها رو بلدینا... معلومه تجربه هم دارین-

نه. اختیار داری ولی خوب چیز واضحیه، به هر حال من سوالی به ذهنم -  
نمیاد

و چند دقیقه دیگه سکوت

..

راستی میخواستم بگم از وقتی چادر میذاری چه قدر با کمال شدی. البته -  
نمیخوام

نظری درباره پوششت بدما،

چون بدون چادر هم زیبا بودی و اصلا به نظر من پوششت رو چه الان و  
چه بعد

ازدواج فقط به خودت مربوطه و

باید خودت انتخاب کنی.

از ژست روشنفکری و حرف زدناش حالم بهم میخورد و به زور سر  
تکون میدادم، تو

ذهن میگفتم الان اگه سید

جای این نشسته بود چی میشد. یه نیم ساعت گذشت و من همچنان چیزی  
نگفتم

و ایشون از خلقت کائنات تا

:دلیل افزایش قیمت دلار تو بازار آزاد حرف زد و اخر سر گفتم

اگه حرفهاتون تموم شد بریم بیرون-

بفرمایین... اختیار ما هم دست شماست خانم-

حیف مهمون بود وگرنه با اباژورم میزدم تو سرش! وارد پذیرایی شدیم و  
مادر احسان

سریع گفت: واییی چه قدر  
به هم میان.. ماشا الله... ماشا الله

بابام پرسید خب دخترم؟

منم گفتم : نظری ندارم من

مامانم سریع پرید وسط حرفمو گفت بالاخره دخترها یکم ناز دارن  
دیگه... باید فک

کنن

مادر احسانم گفت : آره خانم... ما هم دختر بودیم میدونیم این چیزارو،  
عیبی نداره

پس خبرش با شما

خواستگارا رفتن و من سریع گفتم: لطفا دیگه بدون هماهنگی من قراری  
نذارید!

مامان: حالا چی شده مگه؟؟؟ خب نظرت چیه؟

از اول که گفتم من مخالفم و از این پسره خوشم نمیاد-

و حالا شروع شد سر کوفت بابا که تو اصلا میدونی چه قدر پول دارن  
اینا؟! میدونی

ماشینشون چیه؟! میدونی

پدره چیکارست؟! میدونی خونشون کجاست؟

بابای گلم من میخوام ازدواج کنم نمیخوام تجارت کنم که-

قسمت بیست و یکم

بابای گلم من میخوام ازدواج کنم نمیخوام تجارت کنم که-

آفرین به تو... معلوم نیست به شما جوونا چی یاد میدن که عقل تو کله -  
هاتون

نیست!

شب بخیر.. من رفتم بخوابم-

اونشب رو تا صبح نخوابیدم، تا صبح هزار جور فکر تو ذهنم میومد. یه  
بار خودم با

لباس عروس کنار سید تصور

می کردم، اما اگه نشه چی؟! یه بار خودمو با لباس عروس کنار احسان  
تصور

می کردم، داشتم دیوونه میشدم... از

خدا یه راه نجات میخواستم. خدایا حالا که من اومدم خب سمتت تو هم  
کمکم کن

دیگه...

...

فرداش رفتم دفتر بسیج... یه جلسه هماهنگی تو دفتر آقا سید بود، آخر جلسه بود و

من رفته بودم توی حال

:خودم و نفهمیده بودم که زهرا پرسید

!ریحانه جان چیزی شده؟-

نه چیزی نیست-

سمانه که از خواستگاری دیشب خبر داشت سریع جواب داد چرا... دیشب برا خانم

خواستگار اومده و الان هوله

یکم

زهرا: ااااا... مبارکه گلم.. به سلامتی-

تا سمانه اینو گفت دیدم اقا سید سرشو اول با تعجب بالا آورد ولی سریع خودشو با

گوشیش مشغول کرد بعد

:چند بار هم گوشی رو گرفت پیش گوشش و گفت

... لا اله الا الله... انتن نمیده -

و سریع به این بهونه بیرون رفت. دلیل این حرکتشو نمی فهمیدیم

با سمانه رفتیم بیرون و آقا سید هم بیرون داشت با گوشیش حرف میزد، تا  
مارو دید

که بیرون اومدیم سریع

.دوباره رفت داخل دفتر

...

من همش تو این فکر بودم که موضوع رو یه جوری باید به آقا سید حالی  
کنم، باید

یه جوری حالیش کنم که

دوستش دارم. ولی نه... من دخترم و غرورم نمیزاره، ای کاش پسر  
بودم... اصلا ای

کاش اون روز دفتر بسیج

نمیرفتم برای ثبت نام مشهد! ای کاش از اتوبوس جا نمی موندم، ای  
کاش... ای

کاش... ولی دیگه برای گفتن این

.ای کاش ها دیره

...

امروز آخرین روز امتحانهای این ترمه، زهرا بهم گفت بعد امتحان برم  
آقا سید کارم



داره.

!منو کار داره؟-

آره گفته که بعد امتحان بری دفترش-

!مطمئنی؟-

آره بابا... خودم شنیدم

بعد امتحان تو راه دفتر بودم که احسان جلو اومد

ریحانه خانم-

!بازم شما؟-

آخه من هنوز جوابمو نگرفتم-

اگه دیشب جلوی پدر و مادرتون چیزی نگفتم فقط به خاطر این بود -

احترامتون رو

نگه دارم وگرنه جواب من

واضحه لطفا این رو به خانوادتون هم بگید

میتونم دلیلتون رو بدونم؟-

خیلی وقت ها آدم باید دنبال دلش باشه تا دنبال دلیلش-

!این حرف آخرتونه؟-

حرف اول و آخرم بود و هست-

وبه سمت دفتر سید حرکت کردم و آرام در زدم. رفتم توی دفتر و دیدم تنها

نشسته و پشت کامپیوترش

مشغول تایپ چیزیه

قسمت بیست و دوم [?]

منو دید سریع بلند شد و ازم خواست رو یکی از صندلیهای

اتاق بشینم و خودش باز

مشغول تایپش شد، فهمیدم الکی داره کیبردشو فشار میده و هی پاک میکنه.

بخشید گفته بودید پیام کارم دارید-

( بله بله (همچنان سرش پایین و توی کیبرد بود-

خوب، مثل اینکه الان مشغولید. من برم یه وقت دیگه میام-

نه نه... بفرمایید الان میگم. راستیتش چه جوری بگم؟! لا اله الا الله... -  
میخواستم

...بگم که

!چی؟-

.... اینکه-

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم تا حرفشو بزنه-

.اینکه... اخه چه جوری بگم... لا اله الا الله... خیلی سخته برام-

اگه میخواید یه وقت دیگه مزاحم بشم؟؟-

نه... اینکه... خواهرم... راستیش گفتن این حرف برام خیلی سخته، -  
شاید اصلا

درست نباشه حرفم. ولی، حسم

میگه که باید بگم... منتظر موندم امتحاناتون تموم بشه و بعد بگم که  
خدای نکرده

ناراحتی و چیزی پیش نیاد،

!اجازه هست رو راست حرفمو بزوم؟

بفرمایید-

راستیش، من... من... من از علاقه شما به خودم از طریقی خبر دار -  
شدم، و باید

بهتون بگم متاسفانه این اتوبان

دو طرفه هست

چیزی نگفتم و فقط سرم رو پایین انداختم... تا شنیدم تو دلم غوغا شد ولی  
به روی

خودم نیاوردم.

ولی به این دلیل میگم متاسفانه چون بد موقعی دیدمتون... بد موقعی-

...شناختمتون... بد موقعی

بازم هیچی نگفتم و سرم پایین بود

باید بگم من غیر از شما تو زندگیم یه عشق دیگه دارم و به اون هم خیلی -  
وفادارم

و شما یه جورایی عشق دوم

منید، درست زمانی که همه چی داشت برای وصل من و عشقم جور  
میشد، سر و

کله شما تو زندگیم پیدا شد! و

همیشه میترسیدم بودنتون یه جورایی من رو از اون دلسرد کنه... من از  
بچگی

عاشقشم، خواهش میکنم نزارید

!... به عشقم، که الان شرایط جور شده که دارم بهش میرس، نرسم

دیگه تحمل نکردم، میدونستم داره زهرا رو میگه اشک تو چشمام حلقه  
زد. به زور

: صدامو صاف کردم و گفتم

خواهشا دیگه هیچی نگید...هیچی

اجازه بدید بیشتر توضیح بدم-

هیچی نگید-

و بلند شدم و به سرعت سمت بیرون رفتم و وقتی رسیدم حیاط صدای  
گریه هام

بلند بلند شد. تمام بدنم

میلرزید، احساس میکردم وزن سرم دوبرابر شده بود، پاهام رمق دویدن  
نداشتن،

توی راه زهرا من و دید و پرسید

ریحانه چی شده؟! ولی هیچی نگفتم بهش و فقط رفتم. تو دلم فقط بهشون  
فحش

میدادم... رفتم خونه با گریه و

رو تختم نشستم، گریه ام بند نمیومد. گریه از سادگی خودم، گریه از اینکه  
گول

ظاهرش رو خوردم، پسر زشت

و بد ترکیب... صاف صاف نگاه کرد تو صورتم گفت عشق دوممی! منو  
بگو که فک

...میکردم این خدا حالیشه

اصلا حرف مینا راست بود، اینا فقط میخوان ازدواج کنن که به گناه  
!...نیوفتن

ولی... اما این با همه فرق داشت. زبونم اینا رو میگفت، ولی دلم داشت  
خاطرات

مشهد و این مدت بسیج رو مرور

میکرد و گریه میکردم... گریه میکردم چرا اینقدر احمق بودم. یعنی می  
دونست

دوستش دارم و بازیم میداد...؟

یه مدت از خونه بیرون نرفتم... حتی چادرم رو میدیدم یاد حرفاش می  
افتادم درباره

چادر... درباره اینکه با چادر

با وقارترم

قسمت بیست و سوم [?]

خواستم چادرمو بردارم، ولی نه... اصلا مگه من به خاطر اون چادری

شدم که کنار بزارم؟؟ من به

خاطر خدام چادری شدم. به خاطر اینکه پیش خدا قشنگ باشم نه پیش

مردم

حالا اگه به خاطر لج با اون

چادرمو بزارم کنار جواب خدارو چی بدم؟! ولی، ولی خدایا این رسمش  
بود...؟ منو

عاشق کنی و بکشونی سمت

خودت و وقتی دیدی خدایی شدم ولم کنی؟! خدایا رسمش نبود... من که  
داشتم یه

گوشه زندگیمو میکردم،

منو چیکار به بسیج؟! اصلا چرا کاری کردی ببینمش؟! اصلا چرا اون  
اطلاعیه مشهد

رو دیدم؟! چرا از اتوبوس جا

... موندم که باهات همسفر بشم؟! با ما دیگه چرا

ولی خیلی سخت بود، من اصلا نمیتونم فراموشش کنم. هر جا میرم،  
هرکاری میکنم،

همش یاد اونم... یاد لا اله

الا الله گفتناش، یاد حرفاش، یاد اون گریه ی توی سجده نمازش ، میخوام

... فراموشش کنم ولی، هیچی

...

یه مدت از تابستون گذشت و من از بچه های دانشگاه دیگه خبری نداشتم،  
حتی

جواب سمانه رو هم نمی دادم

و شماره همشونو بلاک کرده بودم، چون هر کدوم از بچه های بسیج من  
رو یاد اون

پسره می انداخت تا اینکه یه

روز دیدم از یه شماره ناشناس برام پیام اومد

( سلام... ریحانه جان حتما بیا دفتر بسیج کارت دارم... حتما بیا... (زهرا-

گوشی رو پرت کردم یه گوشه و برا خودم نذاشتم. فردا صبح دوباره یه  
پیامک دیگه

اومد

ریحانه حتما بیا... ماجرا مرگ و زندگیه...! اگه نیای به خدا میسپارمت-

نمیدونستم برم یانه... مرگ و زندگی؟؟؟! چی شده یعنی؟! آخه برم چی  
بگم؟! برم

که باز داغ دلم تازه بشه؟! ولی

آخه من که کاری نکردم که بترسم ازش، کسی که باید شرمنده بشه اون  
فرمانده ی

زشتشونه نه من... اصلا برم

...که چی؟! باز داغ دلم تازه بشه؟! نمی دونم

دلمو راضی کردم برم سمت دانشگاه. راستیش خیلی نگران شده بودم، تو  
این چند



مدت اصلا نتونسته بودم

فراموشش کنم. کم کم آماده شدم که برم سمت دفتر، توی مسیر صد بار حرفهای

اون روز رو مرور کردم... صدبار

مرور کردم که اگه زهرا چیزی پرسید چی جواب بدم، آخه من که چیزی نگفته

بودم. اصلا نمیفهمیدم چجوری

دارم میرم، انگار اختیارم دست خودم نبود و پاهام خودشون راه میرفتن. وقتی وارد

دفتر شدم دیدم فقط زهرا

نشسته، تا منو دید سریع اومد جلو دیدم چشمهایش قرمز به خاطر گریه کردن.

. حدس زدم قضیه رو فهمیده باشه و از دست سید ناراحت شده-

به روی خودم نیاوردم و سلام گفتم

قسمت بیست و چهارم [?]

به روی خودم نیاوردم و سلام گفتم، یهو پرید منو بغل گرفت و شروع کرد به گریه

گردن

!چی شده زهرا!؟-

...ریحانه ...ریحانه-

چی شده؟؟؟-

!کجایی تو دختر!؟-

!چی شده مگه حالا!؟-

...سید-

!آقا سید چی؟! اتفاقی برایشون افتاده!؟-

سید قبل رفتنش خیلی منتظرت موند که باز ببینه تورو و بقیه حرفهاشو -  
بهت بزنه،

ولی نشد... همش ناراحت

بود به خاطر تو، عذاب وجدان داشت. می گفتم که بهت زنگ بزنه، ولی  
دلش راضی

نمی شد، می گفت شاید

...دیگه فراموشش کرده باشی و نخواد دوباره مزاحمت بشه

!الان مگه نیستن!؟-

این نامه رو بخون... محمد مهدی قبل اینکه بره اینو نوشت و داد بهم که -  
...بدم بهت

میخواست حلالش کنی

کجا رفتن مگه؟؟-

یه ماه پیش به عنوان داوطلب رفت سوریه و دیروز یکی از رفقاش گفت -  
که چند

روز هست برنگشته به مقر،

بعضیا میگن دیدن که تیر خورده. این نامه رو داد و گفت اگه برنگشتم تو  
اولین

فرصت بهت بدم که حلالش کنی

...یعنی مگه امکان داره که ایشون-

هر چیزی ممکنه ریحانه-

!گریه بهم امان نمیداد... آخه زهرا چرا گذاشتی که برن؟-

...داداش محمد من اگه شهید شده باشه تازه به عشقش رسیده-

!داداش محمد؟-

اره... داداش محمد.. ریحانه ای کاش میموندی حرفشو تا آخر گوش -  
...میدادی

ریحانه تو بعضی چیزها رو بد

متوجه شدی

!چیا رو مثلاً؟-

اینکه من و محمد مهدی برادر و خواهر رضاعی هستیم و عملا -  
نمیتوانستیم با هم

ازدواج کنیم، ولی تو فکر

کردی ما

از شدت گریه هیچی نمیدیم، صدای زهرا رو هم دیگه واضح نمیشنیدم...  
فقط صدا

اخرین التماس سید برای

موندن و گوش دادن حرفهای تو گوشم میپیچید، صدای لا اله الا الله  
گفتناش... من

چی فکر میکردم و چی شده

بود. از دفتر بیرون اومدم و نفهمیدم چجوری تا خونه رفتم، توی مسیر از  
شدت گریه

هام اطرافیان نگاهم

میکردن. ای کاش میموندم اون روز تا ادامه حرفشو بزنه... رفتم اطاقم  
و نامه رو اروم

باز کردم، دلم نمیومد

بخونمش، بغضم نمیذاشت نفس بکشم، سرم درد میکرد، نامه رو باز  
کردم

به نام خدای مهدی

Love-74.ir

سلام ریحانه خانم

همین اول نامه اشکهام سرازیر شد..چون اولین بار بود که داره منو با (

اسم صدا

)میزنه

.این مدت که از من دلگیر بودید بدترین روزهای عمرم بود

.نمیدونم اصلا از کجا شروع کنم

اصلا نمی خواستم این حرفها رو بزنم ولی دلم نمیومد نگفته برم.

مخصوصا حالا که

منظور اون روزم رو بد متوجه

شدید

باید اعتراف کنم که این فقط شما نبودید که بهم احساسی داشتید

بلکه من هم عاشقتون بودم

از همون روزی که قلب پاکتون رو دیدم

همون موقعی که تو حرم نماز میخوندید و من بی خبر از همه جا چند

ردیف عقب

تر نشسته بودم و گریه هاتون

رو میدیدم وبه قلب پاکتون پی بردم

حتی من خودم گفتم بهتون پیشنهاد همکاری تو بسیج رو بدن

وقتی دیدم که با قلبتون چادر رو انتخاب کردید خیلی بیشتر بهتون علاقه پیدا

کردم

اما نمیخواستم شما چیزی از این علاقه بفهمید

من عاشقتون بودم ولی عشقی بزرگتر نمی گذاشت بیانش کنم

راستیتش من از کودکی با عشق شهادت بزرگ شدم

و درست در موقعی که به وصال یارم نزدیک بودم عشق شما به قلبم افتاد

حتی عشقتون باعث شد چندبار زمان اعزاممو عقب بندازم

حق بدهید اگه بهتون کم توجهی می کردم... حق بدهید اگر هم صحبتتان نمی

شدم

چون نمیخواستم بهتون وابسته بشم و توی مسیرم تردیدی ایجاد بشه

ریحانه خانم

اگر من و امثال من برای دفاع نرویم و تکه تکه نشیم فردا معلوم نیست چی میشه

همه اینهایی که رفتن و برنگشتن عشق یه نفری بودن

همه یه چشمی منتظرشون بود، همه قلب مادرها و همسرشون بودن

۴۱

پس خواهش میکنم درکم کنید و بهم حق بدید

نمیدونم وقتی این نامه رو میخونید من کجا و تو چه حالی هستم

آروم گوشه قبرم خوابیدم یا زنده هستم

...ولی از همینجا قول میدم اگه برگردم و قسمت بود حتما

اما اگه شهید شدم خواهش میکنم این نامه رو فراموش کنید و به کسی چیزی نگید

و دنبال خوشبختی خودتون

باشید

سرتون رو درد نمیارم

مواظب خودتون باشید

...حلالم کنید

یا علی

قسمت بیست و پنجم [?]

وقتی نامه رو خوندم دست و پاهام میلرزید، احساس می کردم کاملا یخ

زدم!

احساس میکردم هیچ خونی توی

رگ هام نیست، اشکام بند نمیومد... خدایا چرا؟! خدایا مگه من چیکار کردم؟! خدایا

ازت خواهش میکنم زنده

باشه... خدایا خواهش میکنم سالم باشه

...از حسادت، دل من می سوزد))

!از حسادت به کسانی که تو را می بینند

از حسادت به محیطی که در اطراف تو هست

مثل ماه و خورشید

...که تو را، می نگرند

مثل آن خانه که حجم تو در آن جا جاریست

مثل آن بستر و آن رخت و لباس

که ز عطر تو همه سرشارند

...از حسادت دل من می سوزد

یاد آن دوره به خیر

((...که تو را می دیدم

کارم شده بود شب و روز دعا کردن و تو تنهایی گریه کردن. یهو به ذهنم اومد که



به امام رضا متوسل بشم،

خاطرات سفر مشهد دلم رو آتیش می زد، ای کاش اصلا ثبت نام  
نمیکردم... ولی اگه

سید رو نمیدیدم معلوم

نبود الان زندگیم چطوری بود، شاید به یکی شبیه احسان جواب مثبت  
میدادم و سر

خونه زندگیم بود! ولی

عشق چی؟! ... آقا جان... این چیزیه که شما انداختی تو دامن ما... حالا  
این رسمشه

تنهایی ولم کنی؟! آقا من

... سید رو از تو میخوام

...

یک ماه بعد:

یه روز صبح دیدم زهرا پیام فرستاده

ریحانه میتونی ساعت ۵ بیای مزار شهدای گمنام؟! کارت دارم-

اسم مزار شهدا اومد قلبم داشت وایمیستاد... سریع جوابشو دادم و بدو بدو  
رفتم تا

مزار.

چی شده زهرا-

بشین کارت دارم-

بگو تا سخته نکردم-

اریحانه این شهدای گمنامو میبینی؟-

اره... خب؟؟-

قسمت بیست و ششم

اریحانه این شهدای گمنامو میبینی؟-

اره... خب؟؟-

اینا هم همه پدر و مادر داشتن... همه شاید خواهر داشتن... همه کسی -  
رو داشتن

که منتظرشون بود... همه

شاید یه معشوق زمینی داشتن، ولی الان تک و تنها، اینجا به خاطر من و  
تو

هستن...

گریم گرفت

اپس به سید حق میدی؟-

حرفات مشکوکه زهرا-

روراست باشم باهات؟؟-

تنها خواهش منم همینه-

ایریحانه تو چرا عاشق سید بودی؟-

سرمو پایین انداختم و گفتم، خب اول خاطر غرور و مردونگیش، و به -  
خاطر حیاش،

به خاطر ایمانش. به خاطر

فرقی که با پسرای دور و برم داشت

الانم هستی؟؟-

سرمو پایین انداختم-

قربون قلبت برم... این چیزهایی رو که گفتمی الحمدلله هنوز هم داره-

ایعنی چی این حرفت؟-

...یعنی ...، بیا با هم یه سر بریم خونه ی سید اینا-

خونه ی سید؟؟-

همراه هم رفتیم و رسیدیم جلوی در خونه ی اقا سید

!زهرا اینجا چرا اومدیم؟-

صبر کن خودت میفهمی. بیا بریم تو، نترس=

:وارد حیاط شدیم... زهرا سر راه پله وایساد و دستم رو گرفت و گفت

...ریحانه... ریحانه-

و شروع کرد به گریه کردن

چی شده زهرا؟؟-

محمد مهدی یه هفتس برگشته-

چی؟ راست میگی؟ اصلا باورم نمیشه، خدا رو شکر... خب الان -  
کجاست؟

تو خونه هست-

خب بریم پیششون دیگه-

صبر کن، باید حرف بزنم باهات-

در همین حین مادر سیداومد بیرون

!زهرا جان چراتو نمیاين؟-

الان میام خاله جون... ریحانه جان از بچه های پایگاه هستن-

سلام دخترم.خوش اومدی-

سلام-

الان میایم خاله-

ریحانه.. سید . تا پاش رو توی سوریه جا گذاشته و اومده ، این یک -  
هفته ای که

اومده با هیچکس حرف نزده و

فقط اروم اروم اشک میریزه... ریحانه گفتم شاید فقط دیدن تو بتونه  
حالش رو بهتر

کنه، ولی... هنوز هم اگه

منصرف شدی قبل اینکه بریم داخل برو دنبال زندگیت

اچی میگی زهرا، من تازه زندگیم برگشته... بعد برم دنبال زندگیم؟-

و بدون توجه به زهرا رفتم به سمت داخل خونه و زهرا هم پشت سرم  
اومد و به

سمت اطاق رفتیم، اروم زهرا در

اطاق رو بازکرد. سید روی تخت دراز کشیده بود و سرم بهش وصل بود  
و سرش هم

به سمت پنجره بود و به باز

شدن در واکنشی نشون نداد. خیلی سعی کردم و از اشکام خواهش کردم  
که این

چند دقیقه جاری نشن

!!اهم...اهم...سلام فرمانده-

با شنیدن صدای من سرش رو برگردوند و بهم نگاه کرد ویه نفس عمیقی کشید و

برگشت سمت پنجره

زهرا : ریحانه جان من میرم بیرون و تو هم چند دقیقه دیگه بیا که بریم-

زهرا رفت و من موندم و آقا سید

جالبه... آخرین باری که تو یه اطاق تنها بودیم شما حرف میزدین و من - گوش

میدادم، مثل اینکه الان جاهامون

عوض شده. ولی حیف اینجا کامپیوتری ندارم باهاتش مشغول بشم مثل اون روزه

شما

بازم چیزی نگفت ، من خیلی به خوش قولی شما ایمان دارم. توی نامتون چیزی

نوشته بودید که... میدونم پر

روییم رو میرسونه ولی امیدوارم روی حرفتون وایسید... باز چیزی نگفت! از سکوتش

: لجم در اومد و بهش گفتم

زهرا گفته بود پاهاتونو جا گذاشتید، ولی من فک میکنم زبونتونم جا -  
!...گذاشتید

: و بلند شدم و به سمت در حرکت کردم که گفت  
ریحانه خانم؟-

قسمت بیست و هفتم؟

: و بلند شدم و به سمت در حرکت کردم که گفت.  
ریحانه خانم؟-

آروم برگشتم و نگاهش کردم، چیزی نگفتم  
چرا؟-

:بهم نگاه کرد و با چشمهای قرمز پر از اشکش گفت  
!چرا؟-

چی چرا؟؟-

!شما دعا کردید که شهید نشم؟-

سرم رو پایین انداختم

وقتی تیر خوردم و خون زیادی ازم میرفت، یه جا دیگه حس کردم هیچ -  
دردی

...ندارم... حس کردم سبک شدم

جایی افتاده بودم که هیچکس پیدام نمیکرد، هیچکس. چشمام بسته بود. تو  
خیالم

داشتم به سمت یه باغی

حرکت میکردم... اما در باغ بسته بود... از توی باغ صدای خنده های  
...آشنایی میومد

صدای خنده سید ابراهیم،

صدای خنده سید محمد، صدای خنده محمدرضا، خواستم برم تو که یه نفر  
دستم

رو گرفت... نگاش کردم و

گفت شما نمیتونی بری! گفتم چرا؟! گفت امام رضا فرمان داده هنوز  
وقتش نشده و

برگردونیش... یهو از اون

حالت پریدم و بیرون اومدم، دیدم تو آمبولانسم و پیدام کردن. شما از امام  
رضا

خواستید شهید نشم؟! آخه من

...تو مشهد کلی از اقا التماس کردم شهادتم رو بهم بده، اونوقت

اشک تو چشمام حلقه بسته بود نمیدونستم چی جوابشو بدم و گفتم

آقا سید فکر نمی کردم اینقدر نامرد باشی، میخواستی بری و خودت به -  
عشقت

برسی ولی من رو با یه عمر

حسرت تنها بزاری؟! این رسمشه??



الانم که برگشتم هم فرقی نداره. خواهر، اون نامه، اون حرفها همه رو -  
فراموش

کنین. من دیگه اون اقا سید

...نیستم

چی فرق کرده توی شما؟! ایمانتون؟! غیرتتون؟! سوادتون؟! درکتون؟! -  
چی فرق  
!!کرده؟

نمی بینید؟! من دیگه حتی نمیتونم سر پای خودم وایسم... حتی نمیتونم دو -  
رکعت

!نماز ایستاده بخونم

نمیتونم رانندگی کنم. برای کوچیک ترین چیزها باید به جایی تکیه کنم  
اونوقت از

من می خوام این مرد زندگی و

!تکیه گاه باشم؟

این چیزها برای من باید مهم باشه که نیست، نظر شما هم برای خودتون -  
لازم نیست کسی بهم ترحم کنه.

میخواید اسمش رو بزارید ترحم یا هرچیز دیگه ولی برای من فقط یه -  
... اسم داره

۰۰۰ عین، شین، قاف

لااله الا الله... به نظرم شما فقط دارید احساسی حرف میزنید-

اتفاقا هیچ موقع اینقدر عاقل نبودم-

با بلند شدن صدای ما، زهرا و مادر سید اومدن توی اطاق و مادر وقتی  
بعد اومدن

اولین بار صدای پسرش رو

شنید از شدت گریه بغلش کرد... من هم آروم آروم اتاق رو ترک کردم و  
اومدم تو

پذیرایی خونشون. بعد یه ربع

.مادر سید و زهرا هم اومدن بیرون و در اتاق رو بستن

مادر سید: زهرا جان این خانم تو بسیج چیکاره ان-

زهرا: خاله، جان این خانم... این خانم همون کسی هستن که محمد مهدی  
به

خاطرش دوبار رفتنش عقب افتاده

بود

اونکه میگفت به خاطر کامل نبودن مدارکشه-

دیگه دیگه-

صورت‌م از خجالت سرخ شده بود و سرم رو پایین انداختم، دوست داشتم  
میتونستم

همون دقیقه برم بیرون ولی

فضا خیلی سنگین بود

مادر سید گفت دخترم خیلی ممنونم ازت که اومدی... پسرم از اون روز  
که اومده

بود یک کلمه با ما حرف نزد،

قسمت بیست و هشتم<sup>[?]</sup>

ولی با دیدن شما حالش عوض شد، معلومه شما با بقیه براش فرق داری  
...

زهرا: خاله جون حتی با من

حتی با تو زهرا جان. دخترم تو این مدت که خبر برنگشتنش رو به ما -  
دادن یه

چشم اشک بود یه چشم

خون، می گفتن حتی جنازش هم بر نمی گرده... باور کرده بودم که پسر  
شهید

شده ولی خدا رو شکر که

برگشت

خدا رو شکر-

...

یک ماه از این ماجرا گذشت و من چندبار دیگه رفتم عیادت آقا سید و  
اون هم کم

کم داشت با شرایط جدیدش

عادت میکرد و روحیش بهتر میشد، ولی همچنان می گفت که من برم پی  
زندگی

خودم

خانم تهرانی بازم میگم اون حرفهایی که توی نامه زدم رو فراموش کنید. -  
من قبل

رفتم فقط دوتا گزینه برا

خودم تصور میکردم، اینکه یا شهید میشم، یا سالم برمیگردم. اصلا این  
گزینه تو

ذهنم نبود... شما هم دخترید و

با کلی آرزو، آرزو دارید با نامزدتون تو خیابون قدم بزنید، با هم کوه  
برید، با هم

بدوید، ولی من... بهتره بیشتر از

این اینجا نمونید

نه این حرف ها نیست، بگید نظرتون درباره من عوض شده. بگید قبل -  
رفتن فقط

احساسی یه نامه نوشتید و

هیچ حسی به من نداشتید.

...نه اینجور نیست، لا اله الا الله-

من میرم و شما تنها بمونید توی پوله خودتون... ولی آقای فرمانده، این -  
رو بدونید

هیچ وقت با احساسات یه

دختر جنگ نکنید و فقط به کسی از عشق حرف بزنید که واقعا حسی  
دارید

خواهرم شما شرایط من رو درک نمیکنین-

من حرفهام رو زدم، خداحافظ-

و از اتاق اومدم بیرون و به سمت خونه رفتم. یک هفته بعدش صبح تازه  
بیدار شده

بودم و رو تختم دراز کشیده

بودم. نور افتاب از لای پرده ی اتاق داشت روی صورتم میزد. فکرم  
هزار جا میرفت

که مامان اروم در اتاق رو زد و

اومد تو

.ریحانه؟؟ بیداری؟؟-

اره مامان-

!ریحانه تو کلاستون به جز این پسره احسان بازم کسی...؟-

چی؟! نه فک نکنم..چطور مگه؟؟-

آخه یه خانمی الان زنگ زد و اجازه خواستگاری میخواست، می گفت -  
پسرش هم

دانشگاهیتونه

چی؟! خواستگاری؟! کی بود؟-

فک کنم گفت خانم علوی-

!چییی؟ علوی؟!!

میشناسیش؟؟ همکلاسیتونه؟؟-

چی؟! ها؟! آهان... اره، فکر کنم بشناسم-

بعد اینکه مامان از اتاقم بیرون رفت نمیدونستم از شدت ذوق زدگی  
چیکار کنم،

یعنی بالاخره راضی شد بیاد؟

ولی شاید یه علوی دیگه باشه؟! نه بابا مگه چند تا علوی داریم که هم  
دانشگاهی هم

باشه. تو همین فکرها بودم

که زهرا برام یه استیکر لبخند فرستاد، منظورش رو فهمیدم و مطمئن  
شدم که

خواستگار آقا سیده

!سلام زهرایی..خوبی؟-

ممنونم..ولی فک کنم الان تو بهتری-

زهرا؟؟ چطوری حالا راضی شدن؟؟-

دیگه با اون قهرهایی که شما میکنی اگه راضی نمیشد جای تعجب داشت-

ای بابا-

قسمت بیست و نهم[?]

روزها گذشتن و شب خواستگاری رسید. دل تو دلم نبود، هم یه جوری  
ذوق داشتم

و هم یه جوری استرس

شدید امانمو بریده بود. یعنی مامان و بابا با دیدن سید چه عکس العملی  
نشون

میدن؟! یعنی سید خودش چیکار

!میکنه امشب؟؟ اگه نشه چی؟

و کلی فکر و خیال تو ذهنم بود و نفهمیدم اون روز چجوری گذشت.  
اصلا حوصله

هیچ کاری نداشتم و دوست

داشتم سریع تر شب بشه، بابا و مامان مدام ازم سوال میپرسیدن، حالا این  
پسره

چی میخونه؟؟ وضعشون

چطوریه؟! و کلی سوالاتی که منو بیشتر کلافه میکرد. هرچی ساعت به  
شب نزدیک

تر میشد ضربان قلب منم

بیشتر میشد، صدای کوبیدن قلبمو به راحتی می شنیدم. خلاصه شب شد و  
همه

چیز آماده بود که زنگ در صدا

خورد...

از لای در آشپزخونه یواشکی نگاه میکردم، اول مادر سید که یه خانم  
میانسال با

چادر مشکی بود وارد شد و

بعدش باباش که یه آقای جا افتاده با ظاهر مذهبی بود، و پشت سرشون هم  
دیدم

سید روی ویلچر نشسته و زهرا



که کاور مخصوص چرخ ویلچر برای توی خونه رو میکشه. بعد ویلچر  
رو آروم حرکت

داد به سمت داخل. با

دیدن سید بی اختیار اشک ذوق تو چشمام حلقه زد، تو دلم میگفتم به خونه  
خانم

آیندت خوش اومدی! بعد

اینکه زهرا و سید وارد شدن دیدم بابام رفت و راه پله رو نگاه کرد و  
برگشت تو خونه

و با یه قیافه متعجبانه

گفت: شما رسم ندارین اولین بار آقا داماد رو هم بیارید؟! آقای مهندس  
چرا

!نیومدن؟

که مادر سید اروم با دستش اقا سید رو نشون داد و گفت: ایشون آقای  
مهندس

...هستن دیگه

Love-74.ir

با شنیدنش لحن صدای بابام عوض شد. چون آشپزخونه پشت بابام بود -  
نمیتونستم

دقیق ببینمش ولی با لحن

!خاصی گفت شوخی میکنید؟

که پدر سید گفت نه به خدا شوخیمون چیه... آقای مهندس و ان شاء الله  
ماه داماد

اینده همین ایشون هستن

با شنیدن داماد یه تبسم خاصی رو لب سید اومد و سرشو پایین انداخت.  
ولی دیدم

بابام از جاش بلند شد و

صداشو بلند کرد و گفت: آقا شما چه فکری با خودتون کردید که اومدید  
اینجا؟؟

فکر کردید دختر دسته ی گل

من به شما جواب مثبت میدم... همین الانش کلی خواستگار سالم و پولدار  
داره ولی

محل نمیکنه، اونوقت شما با

!...پسر معلولت پا شدی اومدی اینجا خواستگاری؟! جمع کنید آقا

زهره خواست حرفی بزنه ولی سید با حرکت دستش جلوشو گرفت و  
اجازه نداد. پدر

سید اروم با صدای گرفته ای

گفت: پس بهتره ما رفع مزاحمت کنیم

هر جور راحتید، ولی ادم لقمه رو اندازه دهنش میگیره-

مادر و پدر سید بلند شدن و زهرا هم اروم ویلچر رو هل میداد به سمت  
در...

انگار آوار خراب شده بود روی سرم، نمی تونستم نفس بکشم و دلم  
میخواست زار

زار گریه کنم... پاهام سست

شده بود، می خواستم داد بزنم ولی صدام در نمیومد. دلم رو به دریا زدم  
و رفتم

بیرون... پدر و مادر سید از در

خروجی بیرون رفته بودن و سید و زهرا رسیده بودی لای در، بغضمو  
قورت دادم و

آروم به زور صدام در اومد و

...سلام گفتم

.بابام سریع برگشت و گفت: تو چرا بیرون اومدی، برو توی اتاقت

ولی اصلا صداشو نمیشنیدم... زهرا بهم سلام کرد، ولی سید رو دیدم که  
آروم سرش

رو بالا آورد و باهام چشم تو

چشم شد. اشکی که گوشه ی چشمش حلقه زده بود اروم سر خورد

قسمت سی ام [?]

اشکی که گوشه ی چشمش حلقه زده بود اروم سر خورد و تا روی  
ریشش اومد... سرش رو پایین

انداخت و اروم به زهرا گفت بریم... و زهرا هم ویلچر رو به سمت  
بیرون هل داد. بعد

این که رفتن و در رو بستن

من فقط گریه میکردم. بابام خیلی عصبانی بود و فقط غر میزد...  
مسخرش رو در

آوردن، یه کاره پا شدن اومدن

خونه ما خواستگاری. و رو کرد به سمت من و گفت: تو میدونستی پسره  
!فلجه؟

منم با گریه گفتم بابا اون فلج نیست، جانبازه-

حالا هرچی... فلج یا جانباز یا هر کوفتی! وقتی نمیتونه رو پای خودش -  
وایسته

!یعنی یه آدم عادی نیست

بابا اون آقا تا چند ماه پیش از ما ها هم بهتر راه میرفت، ولی الان به -  
خاطر امنیت

...من و شما

که بابام پرید وسط حرفو گفت: دختر تو با چند ماه پیش میخوای ازدواج  
کنی یا با

الانش؟! در ضمن این پسر

و این خانواده آگه سالم هم می اومدن من جواب منفی میدادم چه برسه به  
الان

که...

می دونستم بحث بی فایده هست، اشکامو به زور نگه داشتم و رفتم توی  
اتاقم. وقتی

در اتاق رو بستم بغضم

ترکید... صدای گریم بلند و بلند تر می شد. با هر بار یاد آوری آخرین  
نگاه سید انگار

دوباره دنیا خراب میشد

روی سرم... دوست داشتم امشب دنیام تموم بشه... ای کاش اتفاقات  
امشب فقط یه

کابوس بود. تا صبح فقط

گریه می کردم و مامانم هم هر چند دقیقه بهم سر میزد و نگرانم بود

مامانم اومد تو اتاق و گفت: دختر اینقدر خودتو عذاب نده.. از دست میریا  
...

اخه شما که حال منو نمیدونی مامان... دلم می خواد همین الان دنیا تمام -  
بشه

من حال تورو نمیدونم؟! ههه.. من حال تو رو بهتر از خودت درک -  
میکنم

یعنی چی مامان؟-

یعنی اینکه... هیچی... ولی دخترم دنیا تموم نشده. کلی خواستگار -  
قراره برات بیاد،

با کلی افکار و قیافه مختلف،

نمی گم کیو انتخاب کن و کیو نکن، نمیگم مذهبی باشه یا نباشه. ولی کسی  
رو

انتخاب کن که ارزشتو بدونه و

بتونه خوشبختت کنه

اونشب و فردا اصلا تو حال و هوای خودم نبودم، اصلا نتونستم بخوابم و  
همش فکر و

خیال. صبح شد و دلم

گرفته بود، دلم میخواست با زهرا حرف بزنم ولی نمیدونستم چی بگم  
...بهش

هیچکی نبود باهاش درد دل کنم،

یاد حرف زهرا افتادم که هر وقت دلش می گیره میره مزار شهدا. لباسم  
رو پوشیدم

و به سمت شهدای گمنام راه

افتادم. نزدیک مزار که شدم... اااا... اون زهرا نیست بیرون مزار  
وایساده؟! چرا دیگه

!خودشه... حالا چیکار کنم؟

..آروم جلو رفتم

سلام-

سلام ریحانه جان و بغلم کرد و گفت: اینجا چیکار میکنی؟-

!دل گرفته بود... اومده بودم باهاشون درد دل کنم... تو چرا بیرونی؟-

محمد گفت می خواد حرف بزنی باهاشون و کسی تو نیاد-

...زهرا نمیدونم چطوری معذرت خواهی کنم. به خدا منم نمیخواستم-

این چه حرفیه ریحانه. من درکت میکنم-

آروم به سمت مزار حرکت کردم و وارد یادمان شدم، صدای سید میومد  
و کم کم

واضح تر میشد. آروم آروم رفتم

و چند ردیف عقب ترش نشستم و به حرفهایش گوش دادم. دیدم با بغض  
داره درد

دل میکنه

شهدا چی شد؟! مگه قرار نبود منم پیام پیشتون؟! الان زنده موندم که چی -  
!بشه؟

که هر روز یه زخم زبون  
باشنوم...؟! بی معرفتا چرا من رو یادتون رفت و شروع کرد گریه کردن  
...

دلم خیلی براش می سوخت... منم گریم گرفته بود، ولی نمیتونستم گریه  
کنم. آروم

رفتم پشت سرش. نمی

دونستم چی بگم و چیکار کنم، فقط آروم گفتم: سلام آقا سید

قسمت سی و یکم

فقط آروم گفتم: سلام آقا سید

آروم سرش رو برگردوند و سریع اشکاش رو با گوشه استینش پاک کرد  
:و داد زد

زهر اااا، مگه نگفتم کسی اومد

...خبرم کن

!آقا سید حالا دیگه ما هرکسی هستیم؟-

خانم بین من و شما هیچ نسبتی نیست. نه ثبتي نه دینی و نه... لاله الا الله-



قلبی چطور؟! اینقدر راحت جا زدید؟! من رو تا وسط میدون آوردید و -  
حالا

میخواین که تنها بجنگم؟؟ یعنی

!حتی اون گفتن عشق دوم و اینا همه دروغ بود؟

چون برای رسیدن به عشق اولتون اینقدر تلاش کردید ولی عشق به ظاهر  
دومتون

چی؟! این شهدا اینطوری پای

!حرفاشون و ایمیستادن؟

من چیکار باید میکردم که نکردم؟؟-

چرا دیشب جواب بابامو ندادید و از خودتون دفاع نکردید؟؟-

چه جوابی؟! چه دفاعی؟! مگه دروغ می گفت؟! من فلجم... حتی خودمو -  
نمی تونم

نگه دارم چه برسه شما

!رو... کجای حرفه‌اش غلط بود؟

اون روز تو دفترتون گفتین این اتوبان دو طرفست، ولی الان با این -  
حرفاتون دارم

میفهم نه! این اتوبان همیشه

یه طرفه بوده. شما فکر می کنید نظر من راجب شما عوض شده؟! حق  
هم دارید

فکر کنید، چون عاشق نشدید

تا حالا، و نمیدونید عشق یعنی چی... خداحافظ

:بلند شدم و به طرف در مزار رفتم که از پشت سر آروم گفت

ریحانه خانم(دومین بار بود که اسم رو صدا میزد)... این اتوبان همیشه  
دو طرفه

بوده، ولی وقتی کوه ریزش کنه

دیگه راهی باقی نمی مونه

برگشتم و باز باهاش چشم تو چشم شدم و گفتم: اگه صدبار هم کوه ریزش  
کنه،

باید وایساد و جاده رو باز کرد

نه اینکه... خداحافظ

و از محوطه بیرون اومدم، چند روز گذشت و از آقا سید هیچ خبری  
نداشتم.روزها

برام تکراری و بیخود

میگذشت، فکر به اینکه آینده و سرنوشتم چجوریه دیوونم میگرد. دلم می  
خواست

یه کاری کنم ولی کاری از

دستم بر نمیومد، هر بار درباره سید با بابا حرف میزدم بحث رو عوض میکرد. تا

اینکه یه شب، نزدیک صبح دیدم

صدای جیغ زدن های مامانم میاد. سریع خودمو رسوندم بالاسرش دیدم رو تخت

نشسته داره گریه میکنه

!چی شده مامان؟-

ریحانه...ریحانه... این پسره اسمش چیه؟؟-

!کدوم پسره؟! چی میگی؟-

عههه... همین که او مده بود خواستگاریت-

آها... اسمشون سید محمد مهدی هست -

...با گفتن اسمش گریه های مامان بیشتر شد-

بابام هم کم کم نگران شده بود و میخواست اورژانس خبر کنه

!حالا چی شده مامان؟-

خواب خانم جون رو دیدم (مادر بزرگم و همون که اولین بار بهم نماز -

خوندن یاد

داده بود). با همون چادری که

همیشه میزاشت توی خونه قدیممون بودم، دیدم در باز شد اومد تو ولی به من

هیچ توجهی نمیکرد و ناراحت

بود. گفتم ماما چی شده؟! گفت تو آبروی منو پیش حضرت زهرا بردی... گفتم

چرا؟! گفت خانم میگه برای

خواستگاری نوه اش اومده خونه شما ولی بیرونشون کردین... گفت به دخترت بگو تو

که می ترسی محمد مهدی

نتونه از دخترت مراقب کنه، این پسر از حرم دختر من مراقبت کرده، چطور از

مراقبت دختر تو برنمید... خانم

.جون اینارو تو خواب گفت و پا شد و با گریه رفت

که بابام گفت: این حرفها چیه زن... حتما غذای سنگین خورده بودی

قسمت سی و دوم [?]

که ماما با گریه میگفت من هیچوقت خواب هام غلط نیست، ماما بعد مدتها

اومده تو خوابم و از من دلگیر

بود. ما بد کردیم... نباید بیرونشون میکردیم

و لمون کن خانم... میخوای دختر تو بدبخت کنی که چی؟! یه مرده -  
خوشحال بشه

تو از کجا میدونی بدبخت میشه مرد؟؟-

از اونجا تو جامعه به اون آقا نه کار میدن، نه پست اجتماعی میدن، نه -  
میتونه

رانندگی کنه نه میتونه گلیم

!خودشو از آب بکشه بیرون... بازم بگم؟

تو هم خوشبختی رو چه چیزهایی میدونی. خوشبختی یعنی دلت کنار -  
یکی آروم

باشه، چه تو خرابه باشین چه

تو کاخ

این رمانتیک بازی مال یه سال اول زندگیه... وقتی قسط بانک و اجاره -  
خونه و

اسباب کشی و در به دری شروع

!شد اونموقع میفهمی دلت پیش کی آروم بود و آروم میشه

یک هفته همین بحث تو خونه ما بودو منم هم غدام کم شده بود، و هم  
حرف زددم

و فقط غصه میخوردم

مامانم که وضع روحیش خوب نبود و کلا وضعیت خونمون ریخته بود  
بهم... یه روز

صبح دیدم بعد مدتها از

مینا برام یه پی ام اومد

!سلام ریحانه خوبی؟-

!سلام مینا چه عجب یادی از ما کردی؟-

همونقد که شما یاد میکنی ماهم یاد میکنیم. میخواستم بگم آخر هفته بله -  
برونمه

!!!!.. به سلامتی چطور بی خبر؟! حالا آقا داماد کیه؟-

می شناسیش-

می شناسم؟ کیه؟! از بچه های دانشگاست؟؟-

آره-

!کدومشون؟-

آقا احسان-

!احسان؟-

!آره... چیه چرا تعجب کردی؟-

...اخره اون که میگفت فقط-

نه بابا... بنده خدا می گه از اول هدفش من بودم... می گفت صحبت -  
درباره تورو

بهونه کرده بود که باهام حرف

بزنه. می گفت چون باباش با بابات همکاره تو رودروایی و به زور بلند  
شده اومده

خواستگاریت و کلی دعا کرده

!که تو جواب رد بدی

!اینارو احسان بهت گفته؟-

اولا آقا احسان، و دوما آره-

به هر حال ان شاء الله که خوشبخت بشی به آقا احسانم سلام برسون-

ممنونم... البته از الان میدونم خوشبختم. ریحانه خبر نداری، هنوز -  
هیچی نشده یه

...ویلا تو شمال به نامم زدن

چه خوب... ولی مینا ای کاش می تونستم از جانب یه دوست باهات -  
صحبت کنم،

ولی می دونم الان هرچی بگم

با یه چشم دیگه ای منو میبینی. فقط برات آرزوی خوشبختی میکنم

ممنونم... نگران من نباش ریحانه. من از پس کارهام برمیانم، پس -  
منتظرتما، آخر

هفته

مینا، نمی تونم قول بدم که حتما میام-

حتما باید بیای. اتفاقا احسانم اصرار کرد حتما دعوتت کنم-

دلَم برای مینا می سوخت. می خواستم خیلی حرف ها رو بهش بزنم، ولی  
می

دونستم الان فکر میکنه شاید از

حسادته و ترجیح دادم سکوت کنم و براش دعا کنم خوشبخت بشه. آخه  
خیلی

دختر مهربون و پاکیه و فقط

یکم اعتقاداتش ضعیفه، ای کاش می فهمید خوشبختی فقط ویلا و ماشین و  
...

نیست. و اصل کاری اون آرامشیه

که باید حس بشه

وقتی ماجرای خواب مامان رو به زهرا تعریف کردم کلی پشت تلفن گریه  
کرد و

گفت از وقتی سید ماجرا رو

شنیده همیشه تو خودش و میگه ای کاش کاری از دستش برمیومد. تا  
اینکه یه روز



صبح که بابا داشت از خونه

بیرون میرفت و در کوچه رو باز کرد دید اقا سید پشت در با ویلچر

نشسته

سلام علیکم-

سلام... بازم شما؟-

اومدم که جواب قطعیمو بگیرم و برم-

من که بهتون جواب دادم. گفتم شما برای دختر من مناسب نیستید-

شما جواب دادید ولی من میخوام از زبون دخترتون بشنوم، چون تو این -  
زمینه نظر

هیچ کسی به جز ایشون

برای من مهم نیست

ببین اقا پسر، اون دفعه با احترام گفتم که این موضوع رو فراموش کنین، -  
ولی این

دفعه اگه مزاحم بشین دیگه

احترامی نیست و پلیس خبر میکنم

لا اله الا الله... فک نکنم خواستگاری جرم باشه، البته شاید توی محله -  
شما جانبازی

جرم باشه. نمیدونم... ولی

آقای محترم، شما حرفاتونو زدین، منم میخوام حرفامو بزnm  
گوش میدم فقط سریع تر چون کلی کار دارم-

اقای تهرانی اینجا نیومدم درباره نحوه تأمین زندگیم و این چیزها حرف -  
بزnm،

صحبت درباره این چیزها جاش

توی جلسه خواستگاریه البته اگه اجازه بدید. امروز فقط اومدم فقط درباره  
دلَم حرف

بزnm، آقای تهرانی من حق

میدم شما نگران آینده دخترتون باشید ولی... آقای تهرانی من همه جا گفتم  
که

عشق اول من جهاد و شهادته و

همونجور هم که می بینید تو راه این عشقم پاهامو از دست دادم. قطعاً  
همسر آیندم

هم که عشق زندگیم حساب

میشه به همین اندازه برام مهمه و پاهام که چیزی نبود، حاضرم سرم رو  
هم برای

قسمت سی و سوم[?]

پاهام که چیزی نبود، حاضرم سرم رو هم برای

خوشبختیش از دست بدم و

چیزی کم نزارم

وقتی صحبت هاشون به اینجا رسید با خودم دل دل میکردم که بیرون برم  
یا نه،

استرس عجیبی داشتم. پاهام

سست شده بود... ولی آخه ریحانه از چی میترسی؟! مرگ یه بار شیون  
!...هم یه بار

مگه این همه دعا نخوندی که

سالم برگرده از سوریه؟! خوب الان برگشته و پشت در خونت وایساده،  
چرا این دست

و اون دست میکنی. اگه

دانش بشکنه و دیگه بر نگرده چی؟! آب دهنمو قورت دادم و در رو اروم  
...باز کردم

:آقا سید وسط حرفاش بود، یهو بابام گفت

تو چرا اومدی دختر-

بابا منم یه حرف هایی دارم-

برو توی خونه شب میام حرف میزنیم-

نه...میخوام ایشونم بشنون-

گفتم برو توی خونه-

که اقا سید گفت: آقای تهرانی، همونجور که گفتم امروز اومدم فقط نظر  
ایشونو

بشنوم و نظر هیچکسی به جز

ایشون برام مهم نیست پس بهتره حرفشونو بزنین

نظر ایشون نظر پدرشه-

...بابا... نه-

!چی گفتی؟-

بابا من نمی دونم توی ذهن شما از این آقا چی ساختید، کسی ساختید که -  
که

دنبال پول شماسه یا هر چیز

دیگه. نمی دونم دربارشون چه فکری میکنید و نظرتون چیه. حتما فکر  
میکنید فقط

این آقا خواستار ازدواج با

من هست و یکی هست مثل بقیه خواستگاران، اما باید بهتون بگم که  
منم... تو تمام

اون دقایقی که احسان

خواستگاریم اومده بود و من جواب رد دادم من توی فکرم این آقا بود.  
علت عوض

شدن و تغییر پوشش و ظاهر م

۰۰۰ دلیل شروعش این اقا بود. اصلا اول من به ایشون

سید سرشو پایین انداخته بود و هیچی نمی گفت و بابا هم هر دقیقه تعجبش  
بیشتر

میشد.

بابا جان... فکر کنم با این حرفهام فهمیده باشین نظر من و شما یکی -  
نیست

یه ببخشید گفتم و سریع اومدم توی خونه. نمی دونم چرا بغضم گرفته بود،  
تمام

بدنم می لرزید و سرم گیج می

رفت. رفتم تو اتاقم و تا می تونستم گریه کردم. اومدم تو اتاق نفهمیدم  
دیگه چه

حرفی بین بابا و سید رد و بدل

شد، بعد چند دقیقه بابا اومد خونه و دیگه بیرون نرفت. صدای پرت کردن  
کیفش

روی میز رو می شنیدم، خیلی

سر سنگین و سرد بود. رو به مامانم کرد و گفت : خوشم باشه، تحویل  
بگیر خانم.

دختر بزرگ کردیم عین یه

دسته گل، اونوقت دادیم تحویل دانشگاه های این مملکت نمی دونم چی  
یادشون

میدن که تو روی باباش

!وایمیشه از عاشق شدنش صحبت میکنه! اونم جلوی یه پسر غریبه

...توی اتاق از شدت ترس به خودم می لرزیدم

مامانم گفت: حالا که چیزی نشده، چرا شلوغش میکنی. ولی این بار دیگه  
قضیه رو

.مثل آرش و سحر نکنیا

پسرم تک و تنها افتاده تو کشور غربت و دیگه هیچ علاقه ای به ازدواج  
نداره.

چیزی نشده؟! دیگه چی میخواستی بشه؟! تو قضیه آرش هم مقصر شما -  
بودی که

کار به جاهای باریک داشت

کشیده میشد. ولی نه، اینبار دیگه قضیه رو کش نباید داد. با آبروی چندین  
و

چندساله من داره بازی میشه، آدم

!صد تا پسر داشته باشه ولی دختر نداشته باشه

نا شکری نکن آقا. حالا میخوای چیکار کنی؟! میبینی که دخترت هم -  
دوستش داره

اخه من نمیفهمم از چیه این پسره خوشش اومده. چند روز دیگه زنگ -  
بزن که

بیان برای خواستگاری و این

آبرو ریزی تموم بشه. پسره ی پر رو میگه اگه جوابمو ندین تا جلوی  
شرکتتونم میام

کم اینجا آبرومون رفت، می

خواد اونجا هم ابرومونو ببره. بگو بیان خواستگاری من اونجا حرفامو  
میزنم برای

آخرین بار، اونجا شرط هامو

میگم

از توی اتاق اینا رو شنیدم ولی نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت، ولی  
خوب

همین که اجازه داد بیان

خواستگاری هم یه قدم مثبت بود... مامان زنگ زد خونه آقا سید اینا و  
گفت اگه باز

مایلن برای اخر هفته بیان

خواستگاری. توی هفته خیلی استرس داشتم، همش فکر میکردم که بابام  
چی

میخواد بگه. هرچی دعا و ذکر بلد

بودم تا اخر هفته خوندم که همه چی ختم بخیر بشه... یاد حرف سید  
افتادم، گفته

بود هر وقت دلت گرفته قرآن

رو باز کن و با خدا حرف بزن، خدایا خودت میدونی حال دلم رو...  
خودت کمک کن

اگه نشه چی؟! اگه بابام

این بار بیشتر تحقیرشون کنه چی؟! خدایا خودت کمک کن... یا فاطمه  
زهره خودت

گفتی که آقا سید نوه ی

شماست، پس خانم جان خودت یه کاری بکن منم عروستون بشم... قرآن  
رو

برداشتم و آرام باز کردم، سوره نور اومد. شروع کردم به خوندن معنیش  
تا رسیدم به

.آیه ۲۶ سوره، فکر کنم جواب من همین آیه بود

قسمت سی و چهارم [?]



زنان ناپاک شایسته مردانی بدین وصفند و مردان زشتکار و ناپاک نیز  
شایسته زنانی

بدین صفتند و بالعکس زنان پاکیزه نیکو لایق مردانی چنین و مردان  
پاکیزه نیکو

لایق زنانی همین گونه‌اند، و این پاکیزگان از سخنان بهتانی که ناپاکان  
درباره آنان

”گویند منزه‌ند و بر ایشان آمرزش و رزق نیکوست

ولی خدایا؟! من جزو زنان ناپاکم یا زنان پاک... خودت که میدونی ته  
دلم چیزی

نیست، اگه قبلا کاری هم کردم

.از روی ندونستن بوده

...

آخر هفته شد و استرس تمام وجودمو فرا گرفته بود. دفعه ی قبل دوست  
داشتم

زودتر شب بشه و آقا سید اینا

بیان، ولی الان واقعا می ترسیدم، بدنم داغ شده بود. خلاصه شب شد و  
زنگ خونه

.صدا خورد

خدایا خودت کمک کن-

از لای در آشپزخونه نگاه میکردمشون، بازم مثل دفعه اول پدر و  
مادرش اومدن تو

وپشت سرشون آقا سید و

ز هرا. می دیدم بابام خیلی سرد تحویلشون گرفت، چند دقیقه ی اول به  
سکوت و

گذشت و هیشکی چیزی نمی

گفت... از استرس داشتم میمردم! سید هم سرش رو پایین انداخته بود و  
آروم با

تسبیح عقیش داشت ذکر می

گفت، شاید اونم استرس داشت. همه تو حال خودشون بودن که صدای پدر  
سید

:سکوت رو شکست

.خب آقای تهرانی... امر کرده بودید خدمت برسیم، ما سرا پا گوشیم-

.بزارید دخترمم بیاد بعد حرفامو میگم-

مامانم رو کرد سمت آشپزخانه و گفت ریحانه جان، بیا دخترم

پاهام سست شده بود انگار، چادرمو سرم کردم و آروم رفتم بیرون و بعد  
از گفتن یه

سلام اروم یه گوشه ای

نشستم. مامانم بلند شد پذیرایی کنه که بابام گفت بشین، برای پذیرایی وقت

هست.

خب، آقای علوی... من نه قصد آزار و اذیت شما رو دارم و نه قصد - جسارت. من روز

اول که اومدید فکر می

کردم قضیه یه خواستگاری ساده هست ولی هرچی بیشتر جلو رفتیم با حرف هایی

که آقا پسر شما زدن و

حرکتهای دخترم فهمیدم قضیه فجیع تر از این حرفهاست. می دونم این دوتا قبلا

حرفهاشونو باهم زدن، اما

رسمه که شب خواستگاری هم باهم صحبت کنن، منم مشکلی ندارم. ولی بعد از

اینکه من حرف هامو زدم. من با

ازدواج اینها مشکلی ندارم. فقط، حق گرفتن عروسی و جشن رسمی ندارن، چون

دوست ندارم کسی داماد

تهرانی بزرگ رو اینجوری ببینه. خرج عروسیشونو هم میدم به  
خودشون.

آقا سید سرش رو پایین انداخته بود و هیچی نمیگفت، دخترم قدمش روی  
چشم ما

و هر وقت خواست می تونه

بیاد و مادر و پدرشو ببینه، ولی این اقا حق اومدن به اینجا رو نداره و ما  
هم

خونشون نمیام، جایی هم حق نداره

خودشو به عنوان داماد من معرفی کنه. حالا اگه شرایط من رو قبول  
دارین برین تو

.اتاق صحبت کنین

بغضم گرفته بود آخه آرزوی هر دختریه که لباس عروسی بپوشه و  
دوستاش تو

عروسیش باشن، اشکام کم کم

داشت جاری میشد... یه نگاه با بغض به سید کردم و اونم اروم سرشو  
بالا آورد

سکوت عجیبی جمع رو فرا گرفته

بود، در ظاهر تصمیم سختی بود... ولی من انتخابمو کردم

در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن / شرط اول، قدم آن است که «  
مجنون

»... باشی

یه لحظه باز با سید چشم تو چشم شدم، چشمامو آروم به نشونه تایید بستم  
و باز

کردم که یعنی من راضیم

لبخند کمرنگی توی صورت سید پیدا شد، فهمیدم اونم مشکلی نداره...  
همون دقیقه

سید رو کرد به بابام و گفت

پس اگه اجازه بدید ما بریم اتاق حرفامونو بزنیم... همه شوکه شدن....  
این حرف

یعنی که آقا سید شرط ها رو

قبول کرده

بابام رو کرد سمت من و پرسید: دخترم تو نظرت چیه؟

هیچی نگفتم و فقط سرم رو پایین انداختم، که مادر سید گفت خوب پس به

سلامتی فک کنم مبارکه

بابام هم گفت: گفتم که عمق فاجعه بیشتر از این حرفهاست.

مامانم اتاق رو به زهرا نشون داد و زهرا هم آروم ویلچر سید رو به  
سمت اتاق هل

داد، منم پشت سرشون رفتم

وارد اتاق که شدیم زهرا گفت: خب ریحانه خانم اینم آقا سید ما. نه چک  
زدیم نه

چونه بالاخره اومد توی اتاق

شما

یه لبخند ریزی زدم و سیدبا یه چشم غره زهرا رو نگاه کرد و گفت  
خوب زهرا خانم

فک کنم دیگه شما بیرون

باشین بهتره

بله بله... یادم نبود دوتا گل نوشکفته حرفهای خصوصی دارن-

...لا اله الا الله-

باشه بابا الان میرم بیرون. خوب حرفاتونو بزنینا، جایی هم کمک -  
خواستین صدام

بزنین تقلب برسونم

زهرا بیرون رفت، هم من سرم پایین بود هم آقا سید

قسمت سی و پنجم - قسمت پایانی [?]

ز هرا بیرون رفت، هم من سرم پایین بود هم اقا سید. اروم با صدای گرفته و ضعیفم

گفتم:

آقا سید خیلی معذرت میخوام ازتون به خاطر رفتار پدرم-

خواهش میکنم ریحانه خانم، این چه حرفیه. بالاخره پدرن و نگران شما - هستن، ان

شاء الله که همه چیز درست

میشه. فقط الان که از دستتون دلخورید مواظب باشین حرفی نزنین که دلش

.بشکنه و احترامشون حفظ نشه

نمی دونم چی بگم، راستیش فکر می کردم از وقتی که دیگه به قول - خودم به

خدا نزدیک شدم باید دیگه

...دنیا قشنگ و راحت میشد ولی هر روز سخت تر از دیروز شد

آقا سید یه لبخند آرامش بخشی زد و سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به بازی

کردن با تسبیح قشنگ

: عقیقش و اروم این بیت رو خوند

پاکان؛ ز جور فلک بیشتر کشند... / گندم چو پاک گشت خورد زخم «  
» ! آسیاب

ریحانه خانم نگران نباشین، شما با خدا باشین خدا هم همیشه با شماست. -  
اگه

گاهی هم امتحاناتی می کنه به

خاطر اینه که ببینه حواستون بهش هست. می خواد ببینه واقعا دوستش  
دارین یا

فقط ادعایین. مطمئن باشین

اگه بهش ثابت بشه دوستش دارین یه کاری میکنه که صد برابر شیرین تر  
از قبل  
هست.

.حرف هاش بهش آرامش می داد. .نمیدونستم چی بگم، فقط گوش میکردم

!خوب ریحانه خانم... شما سوالی ندارید که پرسین؟-

نه آقا سید-

اما من یه حرف هایی دارم-

بفرمایید-

می خواستم بگم یه آدم نظراتش شاید با گذشت زمان تغییر کنه، شاید -  
تفکرش به



یه چیز عوض بشه. شاید یه

کسی یا چیزی رو که قبلا دوست داشت دیگه دوست نداشته باشه... به  
نظرم باید به

.همچین آدمی حق داد

!این حرف ها یعنی چی آقا سید؟-

.. یعنی که، چطور بگم اخه-

چپو چطور بگید-

می دونید، شما حق دارید با خانواده و کنار خونوادتون زندگی کنین. -  
راستیتش

...من هم نظرم نسبت به شما

...اینجا که رسید اشکام بی اختیار جاری شد

راستیتش من هم نظرم نسبت به شما همون نظر سابقه و دوستتون دارم-  
...

آخیشش از اشکاتون معلوم شد شما

!هم دوستم دارید

! خیلی بد هستین-

خواهش میکنم، خوبی از خودتونه-

به قول خودتون لا اله الاالله-

خوب بهتره خانواده ها رو بیشتر منتظر نذاریم، شما هم اشکاتونو پاک ُ-  
کنین فک

!میکنن اینجا پیاز پوست کنديما. بریم بیرون ؟

بله بفرمایین-

...فقط زهرا رو صدا کنین بیاد کمکم کنه که پیام-

اگه اجازه بدین خودم کمکتون میکنم-

و آروم ویلچر آقا سید رو هل دادم و به سمت خانواده ها رفتیم .مادر آقا  
سید با

دیدن این صحنه بی اختیار

.شروع به دست زدن کرد و مامان منم یه لبخندی روی لبش نشست

اون شب قرار عقد رو گذاشتیم و یه روز بی سر و صدا و هیچ جشن  
گرفتنی رفتیم

محضر و مراسم عقد رو

برگزار کردیم. پدر آقا سید یه خونه کوچیک برامون خرید و با پول  
عروسی هم چون

من گواهینامه داشتم یه

.ماشین معمولی خریدیم

یک ماه پس از عقد.

ریحانه جان-

جانم آقای-

خانمی دلم خیلی برا امام رضا تنگ شده. همسفر مون میشی یه سفر -  
!بریم؟

شما هر جا بخوای بری ما در رکابتیم فرمانده-

!آخه چه قدر یه نفر میتونه خانم باشه، حالا با هواپیما بریم یا قطار؟-  
هیچکدوم-

!یعنی چی؟! با اتوبوس بریم؟-

نوچچ... من خودم میخوام راننده آقای فرمانده بشم-

ریحانه نه ها... راه طولانیه، خسته میشی-

هر جا خسته شدیم میزنیم بغل استراحت میکنیم-

لا اله الا الله... می دونم الان هر چی بگم شما یه جواب میخوای بیاری، -  
بریم به امید

خدا. داعش نتونست مارو

!بکشه ببینم شما چیکار میکنی؟

آماده سفر شدیم و به سمت مشهد حرکت کردیم. تمام جاده برام انگار ورق  
خوردن

یه خاطره شیرین بود، تو

ماشین نشسته بودیم و من پشت فرمون، و داشتیم اولین سفر دونفره با  
ماشین

خودمونو تجربه می کردیم

ریحانه جان چرا از این جاده میری؟ جاده اصلی خلوته که-

کار دارم-

!لا اله الا الله... آخه اینجا چیکار داری؟-

!صبر داشته باش دیگه... راستی آقایی؟-

جانم ریحانه بانو؟؟-

!اون مسجده کجا بود دقیقا؟-

!کدوم مسجده؟-

همون مسجده که اونروز وایساده بودیم برای نماز درش بسته بودا-

آها... آها... یکم جلوتره. حالا اونجا چیکار داری؟؟-

...آخه اونجا اولین جایی بود پی بردم شما چه قدر خوبی-

امان از دست شما بانو-

ریحانه جان؟-

جان ریحانه-

اونموقع هایه اهنگی داشتی، نداری الان؟-

اااا سید-

خوب چیه مگه، چی میگفت آهنگه؟!؟ اها اها، خوشگلا باید برقصن-

ا سید؟-

باشه باشه... ما تسلیم-

ا ریحانه؟-

جان دل-

...ممنون که هستی-

جلوی مسجد ترمز کردم و پیاده شدم و به سیدم کمک کردم رو ویلچرش  
بشینه و

رفتیم سمت مسجد

ااا ریحانه، انگار بازم درش قفله-

چه بهتر مثل اون موقع بیرون نماز میخونیم-

اخه الان وقت اذان نیست که-

دو رکعت نماز شکر می خوام بخونم-

ريحانه همه چي مثل اون موقع، به جز من و تو. اون موقع من دو تا پا -  
داشتم که

الان ندارم، ولي الان شما دوتا

بال داری داری که اونموقع نداشتی... ریحانه جان، الان میفهمم که تو  
فرشته ای.

...پایان#